



مفتاح التوضیه
 بالله در پیش علی ابن عثمان
 حیدر علی خان
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بازدید شد
 ۱۳۸۲



۶۰۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: مفتاح التوضیه

مؤلف: مدوین علی بن عثمان

موضوع تألیف

۲۰۴۳

۵۹۴۸

شماره دفتر

۲۳۱۷۸

۱۰۰۴۲

خطی - فهرست شده

۵۹۴۸

مفتاح التوحید
للإمام ریش علی ابن عثمان
حیدر کفایت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

والتابع للامام في كل ما كان عليه من العلم والدين

۹۰۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
نام کتاب: نضاح التوحید
مؤلف: مدوین علی بن صفوان
موضوع: تاریخ


 طارة دقير
 ۲۳۱۷
 ۱۰۸

094A

چون شوی و ساز صف اولیا
 کیف مد تظن نفس او لیاست
 در حقیقت گفته دور افتاد
 که دلیل نورشیدند است
 بر نریند از غرش و کرمی و قلا
 مایه بر زن بود برده خدا
 مالکان معوضه و خدا
 گفت اطفال متولدین اولیا
 معوضه این عالم و زنده شد
 یا بیلان افتابند اولیا
 در غریبی فرد از نگاه و کیا
 در بشرد افاقه را سر از خدا
 وقف
 وقت ان امد که من بستانم
 نفس بکنم سر اسیر جان شوم
 عقل هر عطار که شد از ده
 ملک دنیا تن پیر تا سر اخلل
 طبل عمارت نیست اندراب جو
 من غلام ملک عشق بر خال
 از یاد مال و صدق
 از یاد مال و صدق



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والعاقيه للتقنين
والصلوة والسلام على محمد وآله واصحابه اجمعين
در بیان از حدیث اربعین و درود رسول م همگی در بند پیوسته
نخست در و شصت و شش
زاد الله شرفه دایما از شوق بارگویی
پیش جوکان محبت کبریا
پروان آورد این در را را بتوفیق
لله تا وعونه از دریا مشهور قرة العارفين و قطب المحققين
مولانا جلالت المنة والاله والو مرقد نفس الله روحه العزيز
از بر سرست صدف قفسه روح روح عزنا سلمه
الله وابقا هم فنام کرده شد بمفتاح التوحید و محکوم
این در را در باب و اینست خیرت الجواب باب
در حدیث اربعین و در بیان شریعت رسول
باب در لغت اربعین و در حدیث اربعین
باب در لغت عثمان و در حدیث عثمان



امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب باب در بیان
ایمان باب در بیان طهارت باب در بیان
نماز باب در بیان زکوة باب در بیان روزه
باب در بیان حج باب در بیان علم
باب در بیان توحید باب در بیان صدقه
باب در بیان عشق باب در بیان اخلاص
باب در بیان توبه باب در بیان زهد
باب در بیان فقر باب در بیان مجاهد
باب در بیان مراقبه باب در بیان تقوی
باب در بیان ذکر باب در بیان استغفار
باب در بیان خلوت باب در بیان تفکر
باب در بیان خوف باب در بیان طاعت
باب در بیان صبر و حلم باب در بیان شکر
باب در بیان وفا باب در بیان توکل
باب در بیان رضا بقضا باب در بیان تسلیم
باب در بیان بلا باب در بیان قرب
باب در بیان انس باب در بیان
مکاشفه و مشاهده باب در بیان وجد و شوق
باب در بیان فنا و بقا باب در بیان

صحبت **باب ۳۳** در بیان طلب **باب ۳۴** در بیان
 صفت اولیا **باب ۳۵** در بیان احتیاج بشیخ
باب ۳۶ در بیان صوفی **باب ۳۷** در بیان محقق
 و مقدر **باب ۳۸** در بیان مدح نطق
باب ۳۹ در بیان آفت زبان **باب ۴۰** در بیان مذمت
 دنیا **باب ۴۱** در بیان مذمت اهل دنیا **باب ۴۲**
 در بیان مذمت اهل فحاشی **باب ۴۳** در بیان حدیث
باب ۴۴ در بیان قناعت **باب ۴۵** در بیان طمع
باب ۴۶ در بیان حسد **باب ۴۷** در بیان عداوت
 شیطان **باب ۴۸** در بیان طاعت **باب ۴۹**
 در بیان مذمت محصیت **باب ۵۰** در بیان عدل و ظلم
باب ۵۱ در بیان حسن خلق **باب ۵۲** در بیان
 سخا **باب ۵۳** در بیان ادب **باب ۵۴** در بیان
 کبر و عجب **باب ۵۵** در بیان ریاست **باب ۵۶** در تحقیق
 و رحمت **باب ۵۷** در بیان تضرع و بسکا
باب ۵۸ در بیان دعا **باب ۵۹** در بیان حوس
باب ۶۰ در بیان بدن **باب ۶۱** در بیان نفس
باب ۶۲ در بیان شهوت **باب ۶۳** در بیان
 قهر **باب ۶۴** در بیان دل **باب ۶۵** در بیان

در بیان ملک

روح **باب ۶۶** در بیان موت فجأ **باب ۶۷**
 در بیان موت ابرار **باب ۶۸** در بیان موت اهل
 درخت الرافضی و حاجت روا **باب ۶۹** در بیان
 کشت المعنی و حوائج دین **باب ۷۰** در بیان
 صانع بی است و بیچاره **باب ۷۱** در بیان
 واحد اندر ملک و دیار **باب ۷۲** در بیان
 خالق افلاک انجم بر علا **باب ۷۳** در بیان
 خالق دریا و کوه و دشت و قیه **باب ۷۴** در بیان
 ارمیدل کرده خاک را بر سر **باب ۷۵** در بیان
 انحراف کشوره را توان کنی **باب ۷۶** در بیان
 مان خود سفره شد جامه **باب ۷۷** در بیان
 چون تعلق یافت باو البشر **باب ۷۸** در بیان
 سینه جزو زمین است آسمان **باب ۷۹** در بیان
 روگردانیم از فرمان تو **باب ۸۰** در بیان
 کل شیئی ما لله الله جل **باب ۸۱** در بیان
 هیچ بر که بر نیفتد از دست **باب ۸۲** در بیان
 اندمان لقمه شد سوسر کلو **باب ۸۳** در بیان
 در زمینها و آسمانها ذره **باب ۸۴** در بیان
 جمله در آستان زمین و آسمان **باب ۸۵** در بیان

در بیان ملک

جز بفرمان قدیم نغش
 جز و جزوت لشکر از وفات
 که کو چشم را کور افش
 که به ندان کوی او بنما و بال
 باز کن طیار بجایان باب العلق
 چون که جان جان هر جزویت
 غاکرا و لطفه را و مضغه را
 که کباب و دردمت سریدیت
 بجز آن پیغام بر این شرح نیست
 اگر شک آب را که ذات خود جنت
 بهین را کن به کمانی و ضلال
 لطفها مضمر اندر قهر او
 برترین قهرش به از علم و کون
 آنکه کلر اشاد و خوشبو کند
 هر شایلی را بینی او دهد
 که چینی با حضرت است و پیش
 میستند این خرم جسم فنا
 میستند قطره چند ز شکر
 میستند آه پر سحر او دهد

نمود

میخورد از مال دنیا نیک
 بیشتر مراست الله بیشتر
 بیشتر چو که جویان تو است
 دین و کان ایسان برتر است
 بیشتر خواهی از روزی و برتری
 کماله که هیچ خلقه شکرید
 هیچ قلبی پیش او برتر است
 گفت پیغامبر که حق فرموده است
 من کردم امر تا کور کنم
 من کردم پاک از تسبیح
 آفریدم تا ز من کعبه کشید
 حق هزاران صنعت و حق
 پس حق حق سابق از ما درود
 لایه مندریش مکن لایه دگر
 تربیه آن آفتاب روشنیم
 علم الانسان فم طهار ما
 جان از او آمد نیامد و جان
 شش جبهت عالم همه اکرام است
 خاکه و باد و آب و آتش همه است

نمود

میدهد نور ضمیر مقتدر
 از غم هر شتر این برتر است
 عالم آغاز و پایان تو است
 دکان فضل آگه استری
 به زحمتی که شایه ابرار شتری
 از خلافت آن کریم آفرید
 تا که قصدش از خردن نیست
 قصدش از خلق احسان بوده است
 بلکه تا بر بندگان جود کن
 پاک هم ایشان شوند و در فنا
 تا ز شرمندم است آلود کشید
 تا که ما در بر تو فرزند شست
 هر که آن حقرا اندازد خرد
 جز به ان شاه رحیم دادگر
 رقیل اعلی از آن رو میزنیم
 علم عند الله مقصد ما
 صد هزاران جان دهدا و رایگان
 هر طرف که بگر اعلی است
 با من و تو مرده با حق زنده است

ما بکسر آن ز غریب حق خنجر
پیش تو آن سنگ ریزه گشت
پیش تو استون سجد محبت
چکله اجزاء جهان پیش عوام
مرده زین سویند و لا سوینده
چون آن سویشان فریاد
کو بهایم لحن او گشت
باد قتل سلیمان بشود
ماه با احمد انوارت این شود
خاک قار قریب او مار در گشت
سک بر احمد سر میل گشت
ما سیمیم و بصیریم و خوشیم
چون شاد سرحد در میسر وید
از جهر عالم جانها روید
باد کویر یکم از شاه بشیر
را که ما مورم امیر جعفریم
باد را چشم اگر پیش نداد
چشم جعفر است مؤمن از عدو
که زعفران واقف از حق جانان

چنبر از حق و از چندین نیک
پیش احمد او فصیح و طریق
پیش احمد علق و دیرده است
مرده و پیش خدا دانا و رام
خامش انجا و آن طرف کوینده
آن عصا کرد مورما اژده
جوهر آهن بکف مور گشت
بهر با موسی سخندان شود
سارابر اهرام السیرین شود
استن حشانه آید در رشت
کو بهیچیکه پادشاه میل گشت
باشما با محرومان ما خاشیم
محم جان جلال چنبره
غلغل اجزاء عالم بشوید
که منبر خیر آورم که موم و شمر
موم چو تو غافل ز شاه خاشیم
فرق چنبره میگردد اندر قوم غلام
چنبره جعفر است لرا از کرد
فرق که که زعفران قوم عاد

باد آتش بشو و از امر حق
باد ز آید ز کعبه لایحه کرد
که بنمود سیرا آن نور و دید
موج دریا چنبره با حق تیرخت
نور موسی دید موسی از حق
خاک قار و نزار چو فرمان در سید
تا بکوشش خاک حق چه خوانده است
آتش بر و در اگر چشم نیت
پیش حق آتش عیش در قیام
سک بر آتش زنا پر خم جعد
چو دزد در آتش را بر آهیم
ارضه بر کسر تو پروا با انا
در قیامت این زمین بکشد
که نه کوه و سک با دیدار
این زمین را که بنور چشم و جان
که بنور چشم هر حق نه را
سک ریزه که بنور دیده و دور
برعد و ما کالانند از چشم کوش

هر دو بر سر است آمد از حق
آبرو دید که در طوفان چه کرد
از چه قطره از سطرطه میگزید
اهل موسی از قطعی است
خسوف روغن کرده قار و چنبره
باد روتختش بقعره کشید
کو مراقب گشتش تا مشام گشت
چون گزیده حق بود چو شکر کرد
با خلیش چون کرم خوش نیت
همچو عاشق در دوزخ شب چاکلام
هم با حق قدم پر خم گشت
ایمنی روح سازد بهیم
سوره بر خوان از لزلت زلالها
کی زنا دیده کوه بر میند
لبس چله و او را او بر شد
از چه قار و زافرد بجان چن
چون بیند به چرخ آن فرمانده
چون کواهی بند از غایت شوق
چون فکرم خواند بهیچیک

از فسق او عده هارو زنده
صنعت حق با جملة اجزا بر جهان
جنب نواخت با اثر بار سبب
کف در کشش کار و خند اثر کف
کف جسم آبی تا جان شد او
باز در کشش و مد کشه خوف
شکر بر صلاب سوراخات
کترین کارش بر روزگار بود
مهر را بچو و مفضل درک
حق کوشش و متع کف است
تا کوشش بر او کویا چه خواند
که گویم از جهات جهان
مشهور چندان شو که پیشتر
شکر زار عام سوز خاکه آن
تا به پند هر کس هر عمل
صد چو عالم در نظر پیدا کند
نیز ترش حسنه از آن کف حق خود را بصیر
از پند آن کف حق خود را بسیج
از پند آن کف حق خود را علیم

چون معلق نیزه سوز وجود
چون دم و حر فستنا زافسکوا
صد سخن کوی نهان بحرف لب
کف با سبک عقیق کائنات
کف با سوزشید تا رخشان او
در رخ خورشید اهدا حد کسوف
بهر آن تا در رم روی بدست
کوشش شکر روان میکند
کل یوم هو فی شأن جوان
در تردد هر که او انقیادست
کوچک شکر از دید بر او افتاد
عقلانه بر میغسب آن
که کشد عاجز شود زان بار پر
تا ز تو ماده پر کرد جهان
شکر از فلک زان سواد
چون که چشمه را بجز دنیا کند
که بودید ویت هر دم نذر
تا به بند لب و کفار شنیع
تا نیندیشی خمار تو نه بیم

صد

صد هزاران روح اندوهناک
حاکم از فعل الله ما لیشاء
در شست با شست حق پر سی
فهم خاطر نیز کردن شیت رها
خواهش نمیکند بند آسار و د
چون شکست میدهند شکسته شو
چون شکسته مدختر احوال خوش
دست شکسته بر آرد بر دعا
که شود چون شیت بخور زار
خوار و دوفی مسها بر خلا
هسچکس در شکسته آو با اسرار
که بیایان پر شود زرق و نفوذ
تا ش آن حق نیارد تو بهار
در زمستان آن اگر چه دادر
در زمستان آن اگر محبوس کو
میکران کوی خود هست این قیام
کو زار ایشان درون استوان
هر چه بد کند فضلش نصیر
صد هزاران نیزه فرعون را

که خبر نبود و چشم و گوشش
او زمین در دامن گیر
هم ز فقر جا به کشید دوری
چرخ شکسته مرغی و فضل شاه
که در اینجا پر شکسته بود
امح و فقر است اندر فقر و
جا به شکسته کد ویر بر پیش
سوزان شکسته بود فضل خدا
آن جا صنعت حل آسار
که نباشد کی نماید لکیم
در شیفرا بد بر یک تازی مونس
پر خمار حق چو سوزان بود
خاک سر را بر کرده آسار
دندان کرد ز بهار و دادر
آن غلام از اطاوس کرد
این چرا بندیم بر رب کریم
حق بر وینده باغ و بوستان
عاقلا را کرده قهر و ضریر
در شکت از موسی بایک عصا

صد هزاران طب عالمیوں کو
 صد ہزار انہ کو فخر و شرف
 آفتاب و مہر جو دو کا وسیع
 حریر بنندہ اختر کو درگاہ
 حریر بنندہ آفتاب جرج را
 آفتاب از امر حق طالع بہ
 ملک ملک اوست فزان آن او
 گفت حق کو سقر و ابل صمم
 شد پیش و فخر و بزم کہ من
 نگار ما نیست بر کوثر آن
 عشقہا داریم یا این خاک
 این فضیلت کا کارہن روڈیم
 با چنین غائب خداوند کسی
 این ہم کہتیم لیک اندر بسج
 سوغایات حق و فاضل حق
 یا غیبات المستغنیان ہذا
 لا تمنع قلبا ہدیتہ بالکرم
 کہ زان از جانک ما بسوء القضا
 تلخ از فرق تو ہر چہ پیش

پیش عینی و شرف انکس
 پیش حرف امتیاز کار بود
 یوغ بر گردن بہ بندہ انکس
 رو بگردان کہ کو اختر کند
 خوار کردہ جان عالم بر خرا
 ابلہی شد کہ کویم او صدمت
 گترین سبک بردان شیطان
 چون ہر حوائی اجابتہا کنم
 آن کنم با تو کہ باران با چمن
 کہ بکار ما از و مید جان
 زانکہ افاست در قعدہ رضا
 زانکہ لغت پیش بی برکانیم
 چون نمیرد کہ نباشد اخسی
 بل غنایات خدا ہر چہ ہر چہ
 کہ ملک باشد سیاہتشی ورق
 لا انفجار بالعلوم والافنا
 و احرف المستوی الدی خطا
 و انہ ما را در حوالان صفا
 بہ نہایت غیر چای چیت

مردان

ہر فرق و ہر یکو بی سخن
 رحم کن بر ہر کہ در تو بدید
 صد ہزار ان ہر یک تلخ صعب
 تلخ ہر از زکور و از انات
 بر امید وصل تو چون شست
 جرم از عشق تو فحشت و با
 یا الہی سکریت البصار فنا
 یا خفیقا قد قدرت الخافقین
 فہی و بطاست از جان شد و
 یخنی الخ و غلہ ہر چہ
 ۱۰ انت کالماء و حق کالرحا
 ۱۱ انت فی فطر الخ و انارنا
 تو چو عقلمائیک این زبان
 ای برون از وہم و قال قبل
 و تبنا انا ظلمنا سہورق
 دست کیر از دست ما را بخر
 این دعا ہم بخشہ و تعلیمت
 ما چو سکیم و تو ز طہیر کن
 ما چو نایم و تو از درما زشت

ہر صفا ہی کن و لیکل این کن
 فرق تلخ تو چون خواہر کشید
 بیت ما نند فراق روض تو
 دورہ از ہر چہ ما را مستغاث
 تلخی ہر تو فوق آتش است
 جرم از غیر تو نیک و تباہ
 فاعف عنا نفلت و ذارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 تو چو ہانی ما مثال دست و پا
 انت کالیچ و حق کالغبار
 یا خفی الخانات محسوس الخ
 ۱۰ انت سہی کاشفت سہارا
 این زبان از عقل و در ہم نہا
 حکم بر فرق و من و تمیل من
 رحمتی کن در ہر چہ بہارفت
 پر دہ ہر دار و ہر ہر مدد
 ورنہ در کلیم کلمات از بہر
 زار از مانی تو زار در سینی
 ما چو کویم و صدرا درما زشت

بدر از غیب است کہ نہایت
 سوزید باد و در سحر شان
 بہر شان از دینہ و فوہان
 لیکت موعود ہر بار و ہر بار

ما چو شطرنج اندر بردوات
 ما که باشیم اسیر تو را جان
 ما عهدیم و پیمان ما
 ما به شیران ولی شیر علم
 محله ما که پیمان پدیدت باد
 ما را بود ما از دودت
 لذت هستی خودت را
 لذت افام خود را و دیگر
 و دیگر کست جنت و جود کند
 مگر اندر ما کن در ما نظر
 ما بنویسم و تقاضا کن بود
 این طلب را ما هم اندر پاک دوت
 این قدر از من تو بخشیده
 قطره دانش که بخشید ز پیش
 به طلب تو این طلب کن داده
 تو ز قرآن به جویش نیست
 که بر تویم طر آن فی زمت
 ما رب این بخشش نه کار ما
 صد هزاران دام و دانه ای

بردوات ما زنت خوشتر
 تا که باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلقه خانی غنا
 حله مان از با باشد لاجرم
 آنکه پدیدت هرگز کم
 هستی ما حله از پاک دوت
 عاشق خود کرده بودست ترا
 نقل و داده جام خود را و دیگر
 نقش افامش چون نبرد کند
 اندر اکرام سینه خود را
 لطف تو که کشیده ما می شنود
 رستن از پدیدت پاک دوت
 تا بدین پس عیب ما پیشه
 متصل که ان بد را با خوش
 کعب احسان بر هر یک ده
 گفتند ما و صیت اخلاص
 ما که ان و تیر اندازش نیست
 لطف تو لطف خیر خود را
 ما چو بر غل جریس بنوا

دبیم

دبیم ما کشته دام تویم
 میر ما می هر دم را و باز
 که هزاران دام باشد تویم
 ما درین انبار کندم می کنیم
 مرغندیشیم آخر ما بهوش
 که موش در دانه انبارت
 چون غنایات بود ما مقیم
 اعظم از ما کنان عظیم
 ما از دهر ص خود را سوختیم
 آنکه خواهی که غش خسته کنی
 تا فرو آید بلای و اسفه
 آنکه خواهی که بلاش و آخری
 آفرینها بر تو بادا رخسار
 که سر هر موش باید زبان
 این تا که ان زخم ترک نشانت
 جان و دل اطاعت آن عشق
 قیامت که کجیم این کلام
 رشت را اندر احد احد
 روز آخر حق فردا بود

هر یک که باز و سپهر شویم
 سر در سر میویم اسیر نیاز
 چون تو با ما می نباشد هیچ غم
 کندم جمع آمده که می کنیم
 کین خلل در کدومت از کدومت
 کندم اعلا طریقه کجاست
 که بود سختی از آن دلیتم
 تو توان عفو کردن در حرم
 دین عار هم ز تو آموختیم
 راه زار بر دلش لبه کنی
 چون نباشد از قرض ما غم
 جان او را در قرض آوری
 ما که ان که مرا از غم جدا
 سر ما تو نیاید در میان
 کین دلیدستی و برستی
 با که کجیم در جهان یک کسرت
 صد قیامت که زدین تا نام
 ای برادر دوازه از بوجرت
 روز ما را روز که کجا بود

بود در سجده نام مصطفی
 سینه بت شکست احمد د
 که بود در کوشش احد تو هم
 این سرت و ارث از سجده
 بود در سجده و شکل او
 طایفه نعلانیان بهر لب
 بوسه دادند بر آن تا بیک
 شد نیاز طایفه انار بکوی
 زین سبب فرمودند از بعضی
 مصطفی را وعده کوه طایفه
 من کتب و معجزات را فتم
 این قصه لایله که شعری بهام
 پیروزخت روز و در وقت
 پیش کشید آن دین بوجها
 پس کیش تو زین به پتزار
 کار با در این بود تو مادی
 چون روان کن از انشقاق
 هر که در کوه تو آرد و کرد

بر سر کوریش کوریا نسیم
 منبر و محراب سازم بهر تو
 من ترا اندر دعا احاطه کنم
 کس نیارد پیش و کم کردن در
 از هر اس و ترس کفار لاین
 چاکر است شره کینه و جاده
 تا قیامت باقیش دارم ما
 خیز در دم تا بصورت سنانک
 چون تو سرافند و حق بر پیش
 هر که گوید کوی قیامت احسن
 در بنا شده این ذکر و فتنه
 راست میفرمود آن بکرگرم
 من نشسته بر کف آتش
 که شام پروانه دار از جن جنین
 من میرانم شمار بهر دست
 بهر پروانه شل آن سونو آن
 گفت پیغمبر را از حق آن
 زان سبب که جلا جز نیست
 جز در اصل قطعه بکار شد

او شکر بنه دارد و زهرش دهم
 و حقیقت قهر من شد قهر تو
 طایفه از من پیش را فتم
 تو به از من حاطی دیگر محو
 دینت بهمان به و زین دین
 دین تو کیر ز ما بی تابا
 تو ترس از نسخ دین اصطفی
 تا هزاران مرده بریز و خاک
 رستخیز ساز پیش از رستخیز
 خویش بنا که قیامت کن منم
 پس جواب لا حق سلطان
 بر شام از شد مشفقتر م
 با فزع مشعل بسو خوشی
 پیش آتش میکنند این کیش
 از در افتادن در آتش و د
 هر دو دست می شده پروانه آن
 چون در دستم شوق و مهر
 جز در اصل کل چرا بکنند
 عضو ازین قطعه بکار شد

تابشونه و بختی بر سر د کوه
 تو دلا منطوقی آگه شوی
 دید احمد را بوجمل و بکشت
 گفت احمد در کراسته
 دید صد نقش بکشت از کاف
 گفت احمد در کشت ای عزیز
 حاضران گفتند احمد را وری
 گفت من آیینم معتقد است
 ختمها بر کتب بسیار کشیده
 هر کلمات که بگویم بجا می
 صد هزار سال آفرین بر جان او
 آن خلیفه نطقان مقبلش
 کرد بنده و هر رایت ازینند
 شایخ دلی هر کجا بوم کلت
 پیغمبت میریزدش بر دام
 قطهارا کشیده بده
 هستش را تالمحمد الملو
 ازین نظر او و حور و جان
 خویشش آریسته از هر دو

ایک

آن چنان پر کشته اند جان
 لا یسبح فیما بقی من سبل
 کت ما را بنیم همچون زنج
 زان که شافع هر داغ بود
 از الم نترس که چشیش برینست
 چون که خنجر تراهاک و عقول
 پس چه باشد که دشام و دق
 احمد اخوند کیت به زبان
 تا اندام خود و کس و چرخه
 هشت آنرا که موسی حکیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 کت پارت باین چه در حشمت
 غوطه ده موسی خود را در کار
 چون مریافت آن ملک نعیم
 هر که بگزید جز این گزیده چون
 هر که سوسن خان غیر تو رود
 از سر اکرام و از بهر شهاد
 ما چون طغاییم و ما را دایه تو
 گفتار خوشتر خورده ایم

که در دهم مریسته بدین غیر حق
 و الملک و الروح ایضا ماعطوا
 مست صباغیم و مست باغ فی
 که ز جرشه چشم او ما را غیو
 و به آنچه جیشش آن بر نفاش
 چون غنی آمد بر چشم بر دل
 که نماید او ترا و اشتیاق
 ماه باین بر چرخ بکش چین
 دور شد این دور نه دور
 آرزوی بوزین دستر معیم
 کانه روحی بچشم میدید
 این گذشت از دست اینچنین
 در میان دور و احمد بر آرد
 قرص مهر کرد و دور دم دوم
 عاقبت در دلویش از آن
 دیویش که هم کاسش شود
 پیش از آن که از خود جدا
 بر سر کسکه آن سایه تو
 ما شیر حرکت تو در ده ایم

دور و دور که کسک بیز که از آن کسک

اگر چون تو در زمانه پیش کن
 کشش به پیش از چشم کای تو
 با تو مار افتد بهتر از خاک
 پتو مار از خاک تارلیکست
 مرغ و ماهی در پناه عدالت
 شد ما در ضعف و کمتری
 داد و ده مار ازین غم جدا
 هر کسی اجفت که عدل حق
 مونس و مجلس چار یار
 چو بگویم بخت تو پیش شد
 مصطفی زینت از سر ارج
 سیر و چو چرخ بر خاک نه
 جان را از غم بهلا سگشت
 ز آنکه پیش از مرگ او کرده اش
 نقل باشد که چون نقل عام
 هر که خواهم که به بر زبان
 مرا بگویم تقی سوگو بر من
 ازین ثبات خبر صد یقرا

این شعر از حضرت
 امام رضا علیه السلام است

و

هست شود ز غمی خوش بگری
 زان نشد مارد و قارنم کرانه
 چمن عمر شد آن غم خوشد
 با عمر آمد ز قیصر یک رسد
 کشت کو قصر حلیه از حشم
 قوم کشندش که او را قصریت
 که چه از سر برد او از دست
 ای برادر چمن به منی قصه او
 چشم و عراز و عقلت با کد
 هر که راست از من و حال پاک
 چمن همه یک ز منم نار و
 چون رفیق و سوسر بدخواها
 هر که راست ز منم قضا
 حق بدیدت از میان دین
 دوسر بخت برد و چشم نه
 که نه منی این جهان محدودیت
 تو چشم کشند بر دار این
 آدمی دیم است با تو بخت

تا زخمانهم هم سو خور
 که بدان تریاق فاقیش قند
 حق و باطل را چو دل فارغ
 در مدینه از بیابان نقول
 تا من آب و زهر را با کشم
 بر عذر انصافان دروغیت
 همچو درون زهر او را فایده
 چون که چشم دلت برست مو
 و انما من دید از قمرش حیدر
 زویند حضرت و ایوان پاک
 بر کی رو گو و چه آله بود
 که بداند و چه اله را
 او نه هر که به پند قضا
 همچو ماه اندر میان اختران
 بسج منی از جهان انصافه
 عیب جز بخت نفس شومیت
 و انما من هر چه میوه ای بیابان
 دید است آنکه دید و دست

چهارم در مدح

چونکه دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ
دید او را بر جستی عمر کشت
هر طرف اندر پا آن مرد کار
لیکن چنین مهر بود اندر جان
جست آورد آن از جان بنده بود
دید اعرابی زنی اورا چنین
نیز حرفه بین در خفا آن او جدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
چستی زان خفته آمد بر بول
مهر و هبت هبت خنده کرد
گفت با خود ز شهادت دیده ام
از شما نام هبتی ترسی نه
رفتم در پشته شیر و پیکر
بس شدستم در صف و کاردار
بس که خوردم بس نعمت زان
بسلاح این مرد خفته زبان
هبت حقت این از جانی نیست
هر که رسید از حق تهور گزید

دوست کو باقی نباشد بود به
در سحر آوردند مشتاق
رخز او را سبب ارضای کشت
یشد برسان او دیوانه
وز جان ماند جان بهمان
کارم جوینده یابنده بود
گفت عمر یک بر زبان چنین
نیز سایه خفته باین سایه خدا
مر عمر را دید و در لرزنا و فساد
حالتی خوش که بر جان نزل
این دو ضد را دیدم جمع اندر
پیش سلطان یکه بگزیدم
هبت این مهر و شما بود
رومی زین کرد انید
هجو شیر آن دم که شد کارزار
هر قدر تیر بودم از دیر آن
فر هبت اندام از آن است این
هبت این مرد صاحب دل
ترسد اندر جود و اسیر و هر که دید

کوک

چونکه عثمان آن حی را عیان
نور فایض بود و نورین کشت

بسم الله الرحمن الرحیم

قصه عثمان که بر منبر رفت
چون خلافت یافت ثبات
منبر سید که به پای بست
رفت ابوبکر و دوم بنیست
برسیم پای عمر در دو رخوش
از بر حرکت اسلام و کیش
در عثمان آمد و بالا کشت
بر شد و بنیست آن محو کشت
پس کوشش که خود را لغو
کان دوش شد بر جبار رسول
پس تو چون جستی از این تر
چون بر تخت تو از این تر کبری
گفت اگر چه بیوم اسیرم
درسم آید که مثال عمرم
که دوم پای شوم من جای جو
کوی بوکرت وین هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
و هم شایسته با آن شد مرا
به از آن بر جای آن خط و
تا بقرب عصرت خوا خوش بود
زهره فی کسرا که کویه بن جوان
یا بر وین آید ز سجده آن زمان
چستی بنیست بر رخوش عام
پرسده نور خدا آن صحن و بام
به این فرمود پیغمبر که منم
هجو کشتی ام بطوفان زمزم
من و صاحبم جوان کشتی نوح
هر که دست اندازند باید قنوج
از حق آموزا خلاص عمل
شیر حق را در آن صحر از دلف

بسم الله الرحمن الرحیم

نیز سبب پیغمبر را جسته
نام خود بر آن علی سولا نهاده

گفت بر کورایم مولا و دوست
 را ز بخت ای بی مر قصه
 چون تو با بی آن مدینه طهر
 باز پیش از آب رحمت آباد
 گفت پیغمبر بی سوگای بی
 لیک بر شیرین کن هم اعتقاد
 اندر در سایه آن عاقبت
 نقل و اندر زین چرخ کوفت
 که کوی تم قیامت گفت او
 یا ای از جمل طاعات رسا
 هر کسی در طاعتی بگویند
 تو بود در سایه دانا گریز
 از همه طاعات اینست بهتر است
 چون ز دلش مریض شد در آن
 تازه کن ایان نه از کف زبان
 تو هوا تا زنت ایان تا زنت
 هر که خوار از هوا شود
 عرق الوتر مستقیم که هوا

این غم من مولا ای دوست
 ارب سودا الخضار القفا
 چون شمع آفتاب حله را
 برگاه هاله کفو احد
 شیرین بپهلوانی پردلی
 اندر در سایه نخل امید
 کس نتابد هوا زده نخل
 روح او سیخ بس عالی طوف
 هیچ در اغایت و مقصد
 بر کین تو سایه خاص اکه
 خوشتر اخلص کفشد
 تا رهی زان دشمن نهان
 سبق یابی بر هر آن حاجی که
 کعبت او شیر خدا در سجده
 ابرو اراته کرده در نهان

در میان
 بکین هوا جز فعلی آن در دانه
 کشته شود آتش در سحر
 بر کش این شاخ جانها بر سدا

با مردم هوا و از دوست
 با هوا و از زو کم باشد دوست
 تحت دل معشور شد پاک از هوا
 دشت ایان لغت تو سبب بود
 مصطفی فرمود از کت حجیم
 کوی پیش بگذر ز فرشته رفیع
 را که با خد دفع ضلک یحیی
 که همی خواهی تو دفع تر ناز
 پس هلاک ناز تو شومست
 بر دل و دین عزت تو مکن
 مومن آن به که او از خود هر

چرخ هوا بکشتی پیغام هست
 که یصلک عن سبیل الله است
 بروی الرحمن علی العرش است
 ای شاعت کرده از هر بقول
 که بمومن لایه کرد و ز بیم
 پین که نوزت نوزاد برار بود
 چشمه آن آب رحمت مومن است
 آب رحمت بر دل تشکار
 آب جود روح پاک محسن است
 که نمی بیند جز این خاک کهن
 کافران ایان او حسرت خورد

بگو که در دمان بایزید
 که چه مانع که تو ایان آورد
 کشت این ایان اگر سبب کشت
 من نذارم طاعت آن تا بک
 که چه در ایان و دین ناموسم
 دارم ایان کان ز اینها بر
 مومن ایان اویم در نهان

گفت او را یک مسلمان سعید
 تا نیاید صد نجات و سروری
 و کت در دوش عالم بایزید
 کشت خضر آمد ز کوشه جان
 لیک در ایان او بس مومنم
 بس لطیف با فزع و با قوت
 که چه عدم هست حکم بر دمان

باز ایان خود کرایان شریست
 آنکه صد میلش سوزان بود
 آنکه نامش چندی و معنیش نه
 عشق او را در دایان بفسرد
 در وضو بر عهده او در در جدا

باب ششم در بیان طهارت

چونکه اشتیاق عینی میکنی
 تا ترا آن برکشه سرخساز
 بوقلا و زنت و در بهر تر ترا
 عینی آن باشد که آن بودی
 هر که بریش نیست با عینی بود
 چونکه استیجاب کنی و در دو سخن
 و شستن از این رسیدن نامیست
 ای ز تو گشته جان پاکان
 حد من این بود که من لستم
 از حدت شستم خدا یا تو ترا
 روز نشسته نه بنده در جور

باب هفتم در بیان نماز

چونکه آشتی از این برهنه
 خاشاک را فی صلیق دهم

نه بدان میل تمام و نه مشتها
 چونکه را دید آن فاطر شوق
 چون بیابان را هزاره کشتی
 چون بیاخت شاد و بسکود
 آمدت اندر خبر بهر دعا

نه بپنج آرام که یو آن خوار
 نیست ز رعنا و طایفه زلفان
 هر سینی زو بر آورده برات
 آنکه معوضه زنده قارنه گشته
 مر جو ارا تو دیز جو مساز

پنج حق و طاهر و پنج دروغ
 هر کسی که از حرف دین سر گشت
 مؤمنی آفرود آ در صفت دهم
 بر سید عالم بالا که قیام
 کرد بخت و از دلش چهل بیت
 چهل چنین و شست دست کار
 گشت بیایم بر کویت و سجود
 هلقه آن در هر آن کویند
 کوشه اعیان و اقرب خویش
 چونکه تپید از دانه نش حد حق
 مالک اکتفاست هر کس بر نهد
 یک خرق سجده پیش خدا
 پادشاهان جهان از بندگی
 ورنه از هم و از هر که طاهر و پاک

که در آن برکات نه پانصد
 سخت مستقیمت جان صدانه
 استعین و امانه صبر الی خلق
 و در دو آبر رفاعت چرخ گشته
 که بر آیه جان پاکت از هزار
 در صفه اندر قیام الصافان
 میرود تر صف کان و ایست
 که ترا بر کمال بخت بر م
 پیچ شوق پیش محراب علام
 طاعت او کار صاف و گشت
 کار که جان بد بسیار گشت
 بر در حق کوکشان حلقه و جو
 بهر او دولت سر بر زمین گشت
 قرب جانم از سجده ایست
 مرغ صفت رنقش بر الخلق
 بچانه خاک ضد ملکش و بد
 خوشتر آید از صد دولت
 بونزدند از شراب بندگی
 مگر این بهر دند بریدر گشت

خو که باید اینچنین باز رسد
 دد که صد درخت ن عوض
 کان الله وادع ان حبه است
 الله الله دفعه بفرش و بخر
 ده روزه در حوض ارجوز و
 آن ز کوه کینه تو اما سبزه
 ابر بر باد با مسغ ز کوه
 آن درم وادع ان حبه است
 ناله که از بهر حق نماند دهند
 بس که لایان آینه جو حقه
 صد نشان باشد درون اشیاء
 کشت پیغمبر که دایم بهر پند
 که نه ایام فقرا اسیر دار
 ای ضایع همگان را در جهان
 ای بسا اسکی از اتفاق
 تا عوض یابد تو کج با کرانه
 امر حق را باز جو از واصل
 چون دست دت اشیاء را
 قرض ده این دولت اندر قضا

که یک کل میفرماید از رسد
 حبه را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آیه است
 قطره ده بحر با پایم بهر
 شمع جان شعله شعله باز کو
 و آن صلوت هم ز کوه اشیاء
 و ز ناله و با اندر حبه
 وادع ان حبه است
 جان دمی از بهر حق حاشا
 و آن جو حقه
 صد علامت نیز میگو کار را
 و حوضه خوش شد میکنند
 بهر درم ترا عوض ده صد
 توبه آلا یانی اندر زبان
 مال حق را بر حق مده
 تا نباشی از عدا دکان
 امر حق را در دنیا به هر و جلی
 کشت این دت اشیاء را
 تا که صد دولت تو می پیشرو

دولت رفعت بخت قفا در ده
 تا یکصد مصطفی شاه نهایج
 ما نقص مال من الصدقات
 جوش و افروز و زور در زکا
 مال دنیا را اگر کف کف
 که شیر دین بود و ابری
 باش در روزه میکیا و مصر
 لب فریبند و از شراب از طرا
 این دکان بستی دکان باز شد
 در جهان که لقه و رشت
 ریزم خورشیدها اندک اندک باز
 تا غدا اصل قابل شوی
 آن طعام الله ز قوت خود کار
 چشم که کان بایست حوض
 تن چو بزرگت روز و شب از آن
 برکت تن با برکت نیست زبده
 اقضوا لله قرضه دین برکت
 قرضه که کر ازین لقمه تن
 تن ز سر کین خویش حلال کنه

دولت آینه خاصیت دهد
 آفتاب با اولی لغایح
 انما الخیرات نعم المرتبط
 عصمت از غنی و سکر در صفا
 در در صفا در غنی و سکر در صفا
 در طعام او بس مع نور
 و سیم قوت خدا را منتظر
 و سیم قوت خدا را منتظر
 کوه خلدی است از کوه ثبات
 کوه خلدی است از کوه ثبات
 لذت او فرج حلقه تن
 کان غدا رضی بطن آن مر
 لغیا نور را اکل نور
 بر چرخ دیو کشتی شو سوار
 کم خود آن ناله که آن آفتاب
 شمع جان در برکت نیت و نیت
 این بیاید کاستن آرزو
 تا بروید در عوض در دل سخن
 تا نماند وجه لاعیان مرآت
 پر ز ملک و در احوال کنه

که تو این انسان زنا خالی کنی
 یا حویص البطن عوج هکذا
 یا مریض القلب عوج للعلا
 اتجا المحبوس من الطعام
 اعتد بالمرکب مثل البصر
 صبح ملک تسبیح حقرا کن
 اندک این شرب کم کن بر نوش
 و ابروی دین روز بر روزه کشید
 ای در الا شطرا الا شطرا
 هر که کشد عاقبت قوت بناف
 صنفت با هست چو ای کم خورد
 سر بر آ و بر چو کوی ای سید
 کان سر کوه بلند مستقر
 نفس تو نامت غفلت و نسیه
 خوی معده دین که جو نازک
 معده را خون بیا رکان بکشد
 معده تن سوخته اندر میکشد
 هر که کاه خورد و قربان شود

پر ز کو هر کای جلا کنی
 اتما المنهاج تبدل المراج
 جملہ التذکرہ تبدل المراج
 شتو تجو ان تخملت لطفا
 واقف اولو صلاک یا خیا الشی
 تار بی همچون ملائکه ازادی
 تا که عوض کوثر بیا به پیش
 در فتن در لوت در قوت شریف
 از برای خوان بالا رود از
 آفتاب در لوتی بر در شرف
 صاحب خوان امش بهتر آورد
 تا خندان از روز بر توره
 هست تو بنشیند غنچه
 و آنکه روضه خوشه نشی خید
 خوردن رکان و کل آواز کن
 تا بیا به حکمت و قوت رسل
 معده دل سرور رکان میکشد
 هر که نوحه خورد و قربان شود

ماه بخت زانی تنک
 نیم تو شکست نیم شکست
 سده را بکه اردو کور دل غلام
 لیکن جواد و صوم غفلت کن
 رنج که ماند در که ذوال المن
 این دمان بر بند تا پنی جیا
 اردمان تو خویانه دوزخ
 کاره رخ میکنی در خوردی
 کاره رخ روز حجت بکسر
 خوردن تن مانع این خورد
 شمع تا چراغ است آفرین
 هر زمان بیدار این دلق
 پاره دوزخ میکنی اندر دکان
 پاره در زحمات صفت زان کار
 با نقد آتش کرد نفس خوب
 اشکم بر لوت دانه باز دارد
 ای نسل بادشا کا مبار
 دانه بر شویوت جو خیر شود
 خمر شماییت سرشتی هر کس

نور غفلت اسیر در لعلات
 باین میفرایند بر بند چاین
 تا که به سحر زحق آید سلام
 لیک این بهتر ز بند مستحق
 گویدت جود تو از بخور مسخ
 چشم بندان جود خلق و دنا
 دین جود تو خور شد بر مسخ
 بهر او خور تو خور میسختی
 تا شوق فرید دلت با کرد فری
 جان چو به ز کال دین چو به ز
 که بهور هر ز میان آ و چش
 باره بروی زین دین خورد
 زین این و کال تو در خون و گو
 میزد این باره بودی کراک
 تا شد آفرین جود این موب
 کسر غنائی با غفلت از بند
 با خود آفرین با دوزخ رکان
 بهر شکست عاقبت دوزخ
 هر چه شویوت بند دیشم و

کفر در یکایک آن کار کند خاک در زیر پا کنان دور

نقل و عونت بین پیش
که بگوید و درینا که در نور
چنین کلو شک آرد و در با جان
اشکم تا لاف الهی نزد
اشکم خالی بوزنم ریو
جمع خود سلطان دار و دستین
که نباشد جمع صد پنج دگر
رنج جمع اول بود خود آن عمل
یک جمع از کجایا که تر
جله خوش از جماعت خوش
آن یکا میخوردان قهر
کشت جمع از صبر چمن و توان
بس تو آن که همه حلوا خورد
لذت از جوعت نه از حلوا
هر کرا در رجعت نشد
خونین جمع هر کرا در جمع
جمع مریضانه صفا مریضانه
جمع هر علف که ارکا دهند
که بخورد کم بدین ارزانی

تا نیار و یاد لذات کهن
او تو امیدم مسکن بهوشدار
حک خود در کاشک خلق آرد
کاشک دانست از بیم بد
تا جر آن را در و در غریب
جمع در جان نه چنین پیشین
از پله پیچیده بر آرد از قوسر
هم بطف و هم بخت هم عمل
خواصه در جوست حد فاعل
جله خوشها جماعت بود
کشت سائل جوینست شرف
ناخ جویشی من حلوا شد
چون کم صبر صبورم لاجرم
با جماعت از شکر نه ناخ
نوشته با جز و جوشی عقد شد
لیکن علف ازت زاندا ناخ
تا شود از جمع شیر و زرد شد
چند علف کم پیش پیش و نشد
تو را مرغاب مرغ ناخ
ادریا

از بر ارغشته نان سوختی
جمع مدق جان نه نه نه نه
با کش فارغ تو را نه نه نه
تو را آن نان نه نه نه نه
کاسه بر کاسه است نان نه نه نه
معا لذت از در نه نه نه نه
قصر چمن پیش ویرانه نه نه نه
وقت جبریل از مطیع نه نه نه
همچنان این قضا ابدل حق
کینه جبریل نه نه نه نه نه
جمع زیارت کونه خانه بود
کونه معوانه از آب کشت
قبله عارف بود و ز حال
قبله لغو بود و یوانی
قبله معنی و ران صبر و ز
قبله باطل نشینان و انکمن
ایمان نه تقیر مسجد میکنند
ان مجازت این حقیقت غرا
مسجد کا ندر در معنی اولیت

دیده صبر و توکل و خستی
که زنده نه نه نه نه نه نه
که بدین مطیع تو را نه نه نه
که ترا داره و نه نه نه نه نه
از بر این نه نه نه نه نه نه
ایمان و ان حقیقت نه نه نه نه
کینه در و کانه نه نه نه نه نه
بهر از دیدار خدای و جو
هم ز حقد از تر خطام و نه نه نه
قبله عبد الباقی نه نه نه نه نه
جمع رب البیت معانه بود
طالب جبریل که بیت اله است
قبله عقد مقلد شد حیال
قبله مطیع بود و یوانی
قبله صورت پرست نه نه نه نه نه
قبله صورت پرست نه نه نه نه نه
در جبریل اولی نه نه نه نه نه
پیش مسجد جبریل نه نه نه نه نه
مسجد کا نه نه نه نه نه نه نه

کعبه بر چند کعبه که بر او است
تا کعبه آن خانه در درونش
چند ملک و دیر طایفه دیده
خدمت من طاعت و خدمت
تادل صاحب نامه بدر
کعبه دیر که روز و شب
قطره در آیه که هر وقت در
قطره علم است اندر جان من

بسم الله الرحمن الرحیم

خدمت علی سید عالم
آدم خاک رقی آفرین علم
نام تو چون ملک و ملک
بوالشیر که علم الاسلام است
اسم بر چندین کان و کعبه
هر لقب که دارد او مبدل شد
اسم بر چندین خانه و خانه
پس مکن تو بر هر این بار علم
تا که بر هر علم آتی سوار
علم چهره بر هر نشانی سوار

کشت اینو چهل اسفان
علم کان بنویس بر هر سطح
لیک چهر این بر هر سطح
عرب سپید ایت چهره
پس مکن بر هر این بار علم
در دلت منی علوم انبیا
طالع عیسی علم معرفت
طالع بر علم خورشید و مکن
علم و کشتار که آن جهان بود
علم با شیب پیمانه و کشتار
که هزاران علم و کشتار
از ب عالم زد انشعاب
صد هزاران فضا و انداز علم
دانه و خاصیت بر هر سطح
قیمت هر کار که بدست
سعد و کشتار و کشتار
تو بر هر علم و کشتار
این را آن را و آن را
که بر دانی و کشتار علم

بار بر علم کان بنویس
او بسیار بر هر سطح
بار بر هر سطح و کشتار
و بر هر سطح و کشتار
تا بهی در در صفا و علم
با کتاب و کشتار و کشتار
طالع خورشید و کشتار
و بر هر سطح و کشتار
طالع علم و کشتار
حافظ علم است آن کشتار
جان خود را بر هر سطح
در میان جوهر و کشتار
قیمت خود را و کشتار
نیز بر هر سطح و کشتار
خود را و کشتار
تو در دانی و کشتار
زانت کشتار و کشتار

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

چون سارک نش بر تو این علوم
چون که یک لحظه بخورد بر زلف
روز حکت خود علف کار خدا
فهم نماند که در حکت ای
دانش باید که پیش از هر است
حکمت بنا بر قیاد طبع و سر
دل ز دانشها بشنیده این فنی
چون تجلی کند اوصاف قدیم
چون شمع بر آتش استوار
در کفایت نه است محقق یک یک
جایز جمله علمها است و این
صیت توحید خدا موافق

ایستاد در بیان توحید

خویشتر کولی که از شکوه
ترک فتنه که بطلب است الهی
سبوح است ادب از محض عطا
را که حق گفت کلوم بر حق
را که هر فرقه با جملش بر است
حکمت دینی بود و حق ملک
را که این دانش نه اند این
بس بسو و وصف در اقیام
سر دایم جوق بر زبان
علمها را در یکا با در حبیب
که بهانی علم کیم در دین
خویشتر بر این اعدا و موافق

غیر ظاهری است و با برکت
در نه کور و کینه در شوب
ساکنا بر مقصد صدق خدا
بهشت خیز از شادمانی که جان
در رخا ای خویش این دو
کوثره باشد از این دو

ناچشمی کور کون بر رعد
با تو باشد در مکان و لا مکان
لا مکانی فی که در دهم آیت
لا مکان که از این نور خدا
ماضی مستقبل از این نور
چون در است ساعتی بر حق
تا نه هر دو رشت تو کلمه بر حق
که هیچی که بر نور در چو روز
در کوه و مدانه و در جوان
آفتاب معرفت را نقل است
در در و یک ذره نور عارف
سیر عارف هر در نه است
عارفان که جام حق نشیده
بر لبش نقلت و در دل آرا
هر که از سر کار آموخته
عارفان سر نه است آن کوی
چشم عارفان از این نور
عارفان از معرفت فارغی
کوثره از این معرفت داشتن

تا چو قدرتم در زبان اندر و
چون بهانه از سر و از دکان
هر در در در خفا و آید است
ماضی مستقبل و حال از یک است
هر که یک است است پند از حکت
چون نه که هر محرم پیچید شوب
که تو از کلمه بر و صحت بر خور
بهست همچون خود را بسوز
بنده را در خفا و خود را
مشرق و غیر جان و عقل است
به بود از حد معرفت ای حق
سیر را به هر در که در معا
راز ما دانسته و پشیده
لب خویش و دل بر آوازه
هر کلمه و در نه است خشنه
تا که دیا کفایت چشید چو جگر
که بود یا بنده هر بهرام عجب
خود می بینی که نور نامی
آیت چو نیست و هر زو و غنی

عارفان را در زکات پند
 گشت شاه ماه صدف و صفت
 صدق جان دادن بود این ساجد
 در حدیث است آرام دست
 هر چند داد زکات در دوزخ
 آن درخت این تن فانی بود
 جوهر صدف خورشید در دوزخ
 سالها این صفت تن پیدا نشد
 که کرم که بود جز دوزخ
 پسین ل جز دوزخ آمد جسد
 هر که محبت او شود گوشت
 گوشتش و جام مردستی کسی
 این دوزخ بکین دوزخ پیش کن
 تا شود صفت بر کل عاشقان
 بس قیامت روز غرض اکبر است
 هر که چون هند و بر سر است
 صدق میخواند که حال او
 برق و قدر در جوب صادقین
 رنگ رنگ در کفان دانی

از غم و اهل غم غم غم
 آنکه بر ما میرسد آن هم زماست
 از بی بر خیزم به حال صدق تو
 راستیها دادم دادم دست
 آب دوزخ هیچ نفوذ نداشت
 دست آن جان بر باغ بود
 به چاکه دوزخ انداخت دوزخ
 دوزخ خانه دوزخ فانی دوزخ
 پیش عقل باشد آن عقل خیر
 طفل که در دشت گوشت رسد
 محبان بنم که بر سر از شک است
 هر نیز ایش و موید بسی
 ترک این دوزخ و توشش کن
 بهیوا در هفتاد کسستان
 عرض و خواه که باریب و دخت
 دوزخ عشق نوبت ریز است
 تا به نوزاد و سلطنت و کو
 تن فانی دوزخ کجا تا بودین
 تا ابد با تو بر جان عشق

رنگ صدق و رنگ تو بر تپان
 چونکه هنگام فراق جان شو
 بس فرو شد اهل ایثار شتاب
 آن خیال باشد ابرق فانی
 این نمان که تو صبح و فریبی
 می فروشی هر زمانه در تکان
 بس در آن ریزد روز اجل
 افسرد و عاشق تکلیف بند
 عشق از اول چراغ بود
 تو سبک سوار بر کرایه عشق

تا ابد با تو بر تپان
 دیو دلال در ایمان شو
 اندر آن شک یک ابرق آب
 قصه آن دلال جز خرق فانی
 صد ترا به خیال میدهر
 همچو طفل میستاند کردگان
 نیست نذر که بر سر است عمل
 کوزیم جان ز جان کفر میرد
 تا کزید هر که سرور بود
 تو بخیزند بر سر میدانه عشق

سینه خورم شرمه شرمه از غم
 عاشق تصویر و دهم خویش
 شدم ای عشق تو شدم سوار
 از درخت و ناموس با
 جسم خاک از عشق بر اندک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 جمله معشوقه عاشق همه
 چرخ باشد عشق را پروراد

تا کیم شرح درد اشتیاق
 که بیا عاشقان در امتحان
 از طیب جمله طهارت
 ای تو خدا طهر جان بدین
 کما در قعر کدو چاک شد
 طهرت و خرم و صاعقا
 زنا معشوقه و عاشق مرده
 او چو مرغ نماند با پروراد

آتش عشقت کانداز فلک
آتش این باغ ناز و شیر
عاشق بیست از از تر دل
علت عاشق ز غمتا جدت
عاشق کز آن سر و کزین سر
هر چه گویم عشقا شرح و بیان
که چه تغییر یابان در شکرت
چون قلم اندر نوشتن نیست
عقل در پیش جوهر در کف
آفتاب آینه و لیل آفتاب
عشق کز آن در رخسار بود
را که آن حسن ز اندوه آمد
چون رعد و نور و شعله و آتش
عشق بر همه نباشد پدیدار
ز آنکه عشق مولا کز پاینده
هر چه بر عشق خدا راجع است
عشق زنده در روان و دل
عشق آن زنا کزین کافیه
عشق آن برین که جلا نیا

جوش عشقت کانداز فلک
هر که این آتش ناز و شیر
سپهر چو سارتر مد
عشق اسطراب اسرار است
عاقبت مارا پادشاه
چون عشق ایم و محبت از کف
لیک عشق بیکان روشنت
چون عشق آینه قلم بر خورشید
شرح عشق عشق بر عشق
کرد لیلیت یار و در رخ مت
عشق بنوع عاقبت نیا بود
طاهرش نور اندر همه خواهد
بغیر عشق چه بر آن مان
عشق بر هر چه و بر هر چه
ز آنکه همه سوره آینه است
که سوره اولیت آن جلا نیا
هر چه بر عشق ز غمتا نیا تر
از تر این فرا رسا حقیقت
یا فشد از عشق و کار و کسب

عاشق صنغ خدا با فر بود
هر که عاشق دین معشوقه
تشنگان کز آب چون از جهان
سید لایزال و لایزال جنت
چون که اولیت تو خواهرش باش
عاشق از خود چه بخواهد با حق
عاشق زین هر چه حالت برست
باغ سبز عشق کویا میناست
عقل جزو عشقا مگر بود
که که و سر و سر و سر و سر
که که عشق بنور کلبه سو
زیر کوه دانت اما نیش
آتش از عشق در جان پرور
من غلام آن کس هست پرست
ناف بر همه او بر میا اند
ما هم از میان این سر بر ایم
عاشقا ز هر نفس سوز زین
سخن بر این بند زین تو
آن طریقه که عشق مرا فرود

عاشق صنغ خدا کافر بود
کوب نسبت هست هم از هم آن
آب هم جوی عالم تشنگان
جبه معشوقان و کفری تشنگان
او چو کشت میشه تو کشت باش
عقل بچه که شو کم از حق
با بهار و با خزان سبز و ترست
چون و ندر در دوش میو است
که چه بنیاد که صاحب سر بود
کم زیندیش که از عشق زو عیت
کاشد بهر راه همه از خدا
تا فرشته لافش هر کسیت
بر بر سر و سر و سر و سر
که بهر کسیت ناز و شکست
عشق او در جان کالایا اند
عاشقان در که و سر بر ایم
برده و بر این خلع و سرش
عشق از شانه دانه تو
بوصیفه شاعر درسی نمک

اندیشه بخش از غم که چن بک
یکدیگر چمن من لم یلق لم یحب
آنکه از زحید اعتق است بس
تو که آید و صید او شوی
عشق بیکدیگر کوشم است
کول میکنم جویند غم
بر درم سانه شود و خانه باش
تا به بنی چاشنی زنده که
صدق عاشق بر جلال حق تنه
غیر این معقولها معقولها
چیز بیاد عقل در عشق صد
آن نان چمن عظمها در با صند
عقل نه کیم سده تا عمر
اضل صفت جلال اجدل
ای عده ترشم و اندیشه بیا
عاشقم من برفردا و آنگاه
عاشق و مستی بشکند زبان
وقت نه آمد که نه عریان توام
بهر جان سوز جانم میرسد

فخر از سر زار در درون بد
عقد و تحلیلات او میرت و نقد
کیک و کک کجک اندر دام کس
دام کجک در بر دام او روی
صید بولم بهتر از صید نیست
آتش بر آید که تا نشو
دعوت شعر کیم پروانه باش
سلطت با به نماند در بند که
چو عجب که بر دل دانا زنده
یا به اندر عشق با تو و بها
عشر اسالت و دلتا به صند
بر رواق عشق نیست تا صند
سیر کشند از خرد با تو عمر
ار که از سر شود از آن جلد
که دریم بیکه شرم و حیا
سیریم از فرم سینه و فرزان
الیه اندیشه بر نا و دانه
نفس که از سر بر جانم توام
بویار و قهانه میرسد

سوز

باز آید آب جانم دگر
ملک دنیا تن پرستان از اهل
عقل هر عطارد که که شد از
اثر دایه ناپدید و دلربا
عشق قناریت در من معشوق
بر کاهم پیش تو از سر نه بار
در کجک عشق در کجک و شنید
عشق دانا موس را بر او در آید
نغمه سینه چمنش بر آید
هر چه چیز خوش و دلجو است
ز آنکه نفع عقل هر دانه است
بسیار این کشتی حلقان عشق
عاشقان در کجک شده است
از قدح که عطش آب بخورند
آنکه عاشق نیست او در آب
صورت عاشق چو فانی در
که رسنا به خالین در کجک عشق
دیوار که عاشق هم کس بر
باید در بار زار دنیا این در است

باز آید ساه و در کس
من غلام ملک عشق هر ذل
طلسم و ریت اندر آب جو
عقل سنجید که او را کس
چیز که نشد به شدم از سر عشق
خبر چه دادم که کج حوام مشد
عشق دیا حیت قعرش ناپدید
بر درم سلسلی عاشق بایست
تا به آخر از چمن سزایم
اندیشه را هر روز و سکا نیست
آنکه با سوره نورانده است
اثر دانا کشت کوی عشق
بر قصه عشق دل به بند اند
در درون آب حفرانا ظنه
صورت خود مندر در حبه نظر
بسیار آب کفنه که کوه بند
کاسه از آفرین سازد در عشق
جبرئیل کشت و آن در بر جمو
باید آب عشق و در چشم تر است

خوار بر آنکه از او نهیب است بر
 عشق را با لعل پرست و هر بری
 زاده از سر جهان و بس
 شرح عشق از من بگویم برده ام
 را که تا به قیامت است
 عشق بنده صاف در این میان
 تو به کرم عشق همچو آرد تا
 عشق و نوبه با مکان صبر
 بنده آرد در طعنه از زنده
 بنده دایم حلفت و ادر است
 دور که نه از مرغ عشق از
 همچو نسک آید از در مدار
 عشق لب که نه از احد کاف
 عشق جوشد بگرماند و یک
 با همه بود عشق پاک جفت
 عشق در عشق او چو بود فو
 که بنده به عشق پاک
 من به ان افراتم حرج سنی
 خاک را خورده کوم بگری

یک شبی در کبر بنایان گذر
 از فزاد عشق تا تحت اثری
 عشقان بر آنکه از برق به
 صد قیامت بگذرد این تمام
 حد کجا آید که وصف از آ
 عشق بر غیر او بهر محبت
 تو به وصف عشق و آن وصف
 این کجا با نامی جان بگری
 عشق آید از هر خواه تا آید
 غفلت عشق و دیدار دوست
 که بنده عشق بفر در جهان
 روز و شب که نه از فانی
 عشق از آنکه از غیر از کوف
 عشق سایه کو هر آینه رید
 بهر عشق او را در اول کوف
 پس از او از دنیا کف
 که بود در او در هر کج
 تا به عشق او هر کج
 تا ز دل عشقان بود یکجا
 خدا

خاک را دایم سبز و زور
 با تو کینه این جهان است
 لم عشق آید از خود
 در حوز و خوف و اندوه و در
 شیر و لک در دوز و قفس
 تا تو باشی در حجاب و البشر
 زین که در کینه بهر بیدار
 فم که موقوف آن کفن است
 خانه در سر و دوش ازین و بر
 چون که باقی متصل کوفه
 دین بر از عشق و دنیا کوف
 حله خیارین بشد بهم یافت
 عشق از دهر در غرقه کاله
 حوز و خوف و کینه کاف
 غرق عشق ام که غرق است ازین
 رستم از آب و زان و چرخ
 سبزه بنو کوش در جهان
 هر چه کج بود عشق بر عشق
 سالها دایم بهر و با لسا

تا ز تبیر فقیه که سحر
 وصف عشق عشقان اندر نبات
 عشق معروف است پیش میوه
 لم عشق زهر کوفه کینه سن
 همچو خویان که او کف کینه
 سر بر روی عشقان کفر
 عشق از آنکه بچشم عشق
 سینه را عشق از آنکه حریف
 خانه نام بهت از عشق احد
 در کوان است و در کوشان
 زنده کاین جان بهر کینه
 تا به زهر بهر صاف یافت
 که حیف و دار و حسی حقد
 هیچ دیکه مستی در دست
 عشق را اولین و آخرین
 سبزه عشق کوم درین در حقد
 غیر جسم و غیر جان عشق
 از دامن میوه در کوف عشق
 سالها چه بود بهر از این سالها

کمر نل

میروم بین منی اراده آن
 عشق را جان نوازی نموده
 عاشقان را کار برین با وجود
 عشق را باغ و باغش کار نیست
 عاشقان از عدم چرخه نواز
 باور نواز که عالم میروند
 عشق چون در سینه تنزل کرد
 خود را این دو در ختم افکند
 هر که شمع به افروخته شد
 تو بخت نده از کشتن که مرغ
 کرب را در خیز سر آن دوست رو
 کرب را در خونم آن روح را آن
 چرخ زین و چرخ چرخ خون را
 کربان بر خیز ستم چشم تو بک
 سوز شمع عشق را نواز
 عشق چرخ در خیز چرخ کوا
 چرخ کواست خنده این خیز مرغ
 چرخ تو شمع منی اراده که
 خیز چرخ در اسرار است

عشق جانم که مدد از عشق
بند بهتر میست هر کوه و قله
عاشقانه است سپهر مایه
تقد او جز که جویبار است
چرخ عدم میزنند و نفس را داند
دست پائی کوز میدان خبر روز
جان آن کس از جستی دل گرفت
سر کف ز پیر بر منقذ افکند
صد هزاران جان می کشد خفته
تشنه را دم بکنه نوشیدن
پای کمان جانم بر افتد برو
جرعه جرمه خنجر خونم بر چرخ
تا که می کشد ام این کمان
عید جانم است عاشق کاوش
صد هزاران جانم بخورند ز آتش
چرخ کو است میست شد و خورده
محب و دهر با قیام قرین
همچو کوهی با جبر در صدا
چاکر و جان سپار کای است
آفتاب

آرد نمود رک مرده دند گیت
 اقلونی اقلونی یا لقا
 یا صیر الحید یا روح البقا
 در حبیب قدس نور احش
 پاری کو که چه تاز خوش است
 بر آن دلبر چو بر آن میوه
 بس کس دلبر در آید در حلا
 چونکه عاشق توبه کند اکثر بر سر
 عاشقا ترا شده در سر هر دو
 خواهند و لغو نگار است نه
 درگاه آتش چو در زلزله
 سلسله این قوم جد سلسله
 هر که اندر عشق بایه زند گما
 عاشقا ترا نگاه دهم اوست
 عشق آن شدیم او چو بر سر
 قبیح لا در عشق بر اند
 ما تالایا الله با بهر دست
 عاشق ترا عشق نیوانه خوروت
 عاشق آنم که بر آن آن اوست

چو زهر زنده را نماند کیمت
 آن کشتن آید تا فی جوع
 اجتناب شود و جدا بالحق
 و زهری میشی بد چیز است
 عشق را خود صد سال دیر است
 آن بنا نهاد جدمیران میشود
 کشتن کز دانه علم العواید
 کوجو عیان آن کز بهار در کج
 در فردا رسد و تیشان رسد
 میرود تا عرض دشت یا شاخ
 و دنیا و ملت باب مسلم
 مسلم در دست کفر و یار
 کفر باخ میشی او غیر نیست
 دست خود او جیت خدمت هم او
 هر چه جز عشق و حلقه محبت
 در کز آن لبر که بهر نه دنیا
 شد با عشق نرکت سراف
 چه بد ز میشی نیز ز بکارت
 عقل و جان را بر کفر نه است

از محبت تهنه شیرین شود
 از محبت دردناک صاف شود
 از محبت همه زخم میبندد
 در وقت کبر حنا را از اثر
 از خجلت کبر حلقه را
 هیچ شوق خفته و وصل
 میل معشوقان انداخته
 لیک میل عاشقان انداخته
 عشق معشوقان رخ افروخته
 لیک عشق عاشقان تن نهفته
 چنین درین دل برق میرفت
 در دل تو درین چنین شده تو
 هیچ بماند کف در زخم نایب
 تشنه می ناله که آب کو آب
 جرب آب است این عطش تو
 هکست حق در رضا و در قدر
 لیک شمع عشق جهان شمع
 او بعکس شمع آتشیت
 فشان آتشش از خطره

از محبت همه زمین شود
 از محبت دردناک صاف شود
 از محبت شاه بنده میبندد
 پس چرا زانکه بخشی با جزیر
 چنین بجزیر شاه غریب و شرع
 که نه معشوقش به جوی او
 میل عاشق با هم حد طبل و غیر
 میل معشوقان خفته و نشسته
 عشق عاشق جان او در سینه
 عشق معشوقان خفته و نشسته
 اندران دل چینی میبندد
 هست حقرا بیک نام تو
 از یک دست تو بدست دیگر
 آب هم ناله که کو آن آبجوار
 ما از آن او و او هم از آن ما
 کوه ما را عاشقان همه که
 روشن اندر آتش و شمعیت
 عینیه آتش و شمعیت
 عاشقان آتش با جبهه اختیار

تغلی

عاشقانش بندگان بندر اند
 اینها اگر چهار عاشقند
 با هم عالم عشق را بیکه
 سخت پنهانست پیدایش
 غیر پنهانست وقت کثیر او
 مطرب عشق این زنده و قفس
 فصل معنی به زنگنه در جهان
 پس چه بزم عشق در یار عدم
 عقل که نه چون مرغ و هوا
 بند که در سلطنت معلوم شد
 عشق را صد ناز و سبکبارت
 عشق چنین و اوستا و میخو
 آن جماعت را که دانه بده اند
 عاشقان کز در صحنه خانه اند
 ملت عشق از همه دنیا بهتر است
 شرح اینم به جوان و اینم خبر
 چون که محلی رفت و معشوق در گشت
 هر که او از جهان باختر جدا
 با لب و سوز خند که جفتی

عاشقانش شکر و شیر اند
 اینها طوعی بهر عاشقان
 اندر و بهشت او و دیوانه
 جانم هر سلطان جان در شکرش
 کشت شادان شکر بهر پیش او
 بنده بنده خدا در صدراع
 شکر بنده از انکه شکر نهاده
 در کشته عقل نو که قدم
 کل شی ها لک لا چه
 زن چه بهر عاشقی که تو شد
 عشق با صد ناز و سبکبارت
 در حرف مویا مشکور
 هر چه اصفاف نه بکریده اند
 شمع در بر سوز و دانه اند
 عاشقانند بهر دولت و فقر
 این زمان که در ناوقت دیگر
 نشور از آن لبی بهر کشت
 پنهانست که چه در دهن
 همچو این کفیه کفستی

مجلس گفتیم که قدم در آن بمان
 تا که در کشتی بمانی و سخن
 در کویم عقلمدارا بر کنده
 گوئی که هر چه است از آن را از
 بعد از این که شرح گویم بپسیت
 در دنیا بدو حال که هیچ نام
 چون که مجلس گفت مجلس باز
 میگوید و در تفتیر در شو
 خویش را تسلیم کن بر دایم خود
 کار جهان را به تو از دست خود
 چون که امر است نه از دردی خود
 گفت چنانچه هر که در آنست
 در دنیا چنانچه در دین نه از شو
 شرف دنیا به احسن به گفتنش
 در حدیث آمده که تسبیح از دنیا
 کار دارد که حق است و میر
 پس با تسبیح به در آنست
 با ادب خردن از تسبیح خوشتر است

و نه هم بهایا بسوزم و آن
 که بگویم از ترس که آن
 و در نویسم بر قلم بکنده
 جان بسوزد و ترس از ترس ز
 آنکه شرح این و در آنست
 پس سخن کوتاه بپس و السلام
 در مقام از کشت و باز است
 همچو بر مان حقیق نور شو
 و آنکه از خود به خود بریزد
 تا بگویم که تسلیم در چشم
 هر عبادت رفعت و حدیث
 رفعت به خود خوشی خوش
 ترش به سر سبز بتان شو
 آنکه هر که در معرفت بود
 همچو سبزه که در آنست
 به کار او در کار برید
 که نصیحت با آن و غیر آن
 حلقه که هر که بود به است

عیب کم کن بنده الله سو
 در رخ مه عیب بینی میکنی
 که تو بر است در پرتو ز
 در ده دریا که با سنگهاست
 آتشی افشان در عهد عشر
 در فکر اندر بنا و عادت
 نیم شد از عهدا آتش کشت
 سنگها را کب و سر که بر دهن
 آتش از استیزه افروخته شد
 خلق آمد جان عرش است
 گفت آن آتش ز کایات کشت
 آب چو بر عطران تنید
 خلق گفتند که در بنده ایم
 گفت بان در رسم عادت است
 بهر خرد و بهر لبش و بهر باز
 باین مگر بنده بی فزایا حراز
 تو بر سو از بنده معز در

مستم کم کن بنده تو سو
 در بهشتی خا بر چینی میکنی
 بهشتی خرد و بهر لبش و بهر باز
 فخر اندر میان سنگهاست
 همچو چوب خشت میخواند حجر
 تا از اندر بر ترغ و دل ناس
 آب بر تریب از ترس میکنی
 بر سر آتش که بهر سو شعله
 میرسد او را در دوازده در
 کاش ما می نمید و هیچ از آب
 شعله آن آتش از عادت است
 بجای که بایر اگر آتش معینه
 با سخی و اهل فتنه به ایم
 دست از بهر ضامن است
 نه از بر ترس و تقوی و نیاز
 که در بنده ایست در تو به است
 با زبان آقا قیامت پرور

تاز مغرب بر افروخته آفتاب
 چست بهتر از رحمت رحمت در
 آن که بازیم که فرما
 این خلقت را از درایت خود
 تبه کن محمدانه را و به بره
 در خون نفس که شو غصه
 در بر بند چشم خود از آفتاب
 چست لذت خود را از آفتاب
 از شرفات از خبره چشیده
 ای تو از صانع گشته تبه جو
 عذر تو این که آید صبر سر
 همچو کعبه که از عقل شباه
 سوره ای پس کعبه در زمین
 میخیز از غیب بر سر زخم او
 تبه او جوید که کعبه او نگاه
 این که تبه شود در درون
 هر که تبه عجایب هر کعبه
 لیک هر که آید صبر از آن
 تبه زودت هر کعبه تو نیز هم

این پشت آن که جرم در کناه
 می باید تاب و آید تبه سو
 آتش و آید باید میر سو
 تا باشد برق و در آفتاب
 سجده که از کعبه از آن کعبه
 عمر چشیده همه جای کعبه
 لیک استغفار هم در دست
 هر دو سو سیمایم دست در دست
 کعبه که تو نامه عمر خویش
 عمر که کعبه چش این دست
 پنج عمر تا با آب حیات
 جو با صفا ازین نیکو شونه
 سیمایم بدل که حق
 خفته بر تبه نور بخش این
 نفس تبه و عبادان احکام
 اندریم است بند مسخ بر
 از ره بر صد هزار و کعبه
 چون که عورت بود یونان
 که بر چشید کعبه چنین

که کعبه تبه در آیم در پناه
 شرط شد برق و سحاب تبه سو
 در جبهه آید برق این شهاب
 که نشاند آتش تبه چشم
 که کعبه بود در آن زخم کعبه
 هر که حاضر غایب از حق بود
 هر که تبه نقل هر سر تبه
 حضور رحمت قسم هر سر تبه
 تبه که در آن کعبه کعبه نشین
 آب تویش ده اگر او کعبه
 تا در حشر عمر کعبه با ثبات
 زهر بارینه این کعبه چو شد
 تا هر طاعت شکان سبقت
 کوشی که هم کعبه در بین
 موجب سحر آمد و کعبه
 لیک مسخر هر کعبه بر الفطر
 کشته از تبه کشتن خود و کعبه
 سیمایم بر اعف و فاحش
 هر که غفلت به کعبه این

همچنان که چو مرید نیست
 قادر و سبک به باد بکاه
 که ذلیلان و اعزیز
 از تو خیزد و کز ای که

باید در هر

چون خیال میشود در دست
 آرزو کند از تاج آید شش
 آرزو جستن بود بخت
 این جهان دست و دامنش آرزو
 در امر این راه که دانه
 چو چنین رفتی بدید صفت
 حق بجهت که تو را در شوق
 لکن غرضها به دنیا بود
 زنده بقدر سوگویم دیدم
 مرکب چو به او اعطای شده
 چون با خرقه خواهم ماند
 رو بجهت که آرزو در لحد
 چون سخن است خفتار صفت
 اسیر زلفش تنی آموخت
 در کاک آرم که در بسته ایم
 از عشق و از نفوس پر صفا

کاه

یارگان بخود نایافتی
 شهر ازو شود مشو از غیر تو

هر چه غیر اوست است از تو
 هر دکانی است که او را در
 مشغول دکان و در دست
 فقر و غریب از کراش و حجاز
 کار درویش و در خیمت
 ز آنکه درویش بود و در ملکوت
 است از کز فقر و روز و تو
 صبر کن به فقر که در سایه ملک
 آنکه از فقر می ترسد طق
 که ترسد از آن فقر آفرین
 فقر فقر بود فنا پیرایه شد
 چو فاش از فقر بر آید شد
 فقر فقر بد آن آمد شستی
 بجهت در غلبه زان نماند
 دیوی ترس از دست هر دم فقر
 باز سلطان عزیز کامیار
 آدمیرا عجز و فقر آید امان

باید

روزی که از کیم بر تافتی
 او بهارت و دکان ماه و می
 که به بخت و ملکوت و تاج
 مشغول دکان فقر است آید
 غیر و احد هر چه بینی آن بخت
 بل از این غریب و نهان ملک و ناز
 سود درویش تو منکر نیست
 روزی دارم در دشت از غنای
 تا فقر از رخساری تو
 ز آنکه در فقرت غرض از ابدل
 ز آب شور و نه آب جلافت
 که بخت شام کشف کنی در زمان
 چو زبانه شمع او پدید شد
 او مهر و آید به تو
 باز طاعت از کزین در غنی
 تا در حق اهل عریان در عهد
 به چو کیش صید کنی ای زهره صفر
 نیک به که کینه بکشی سحر
 از مهر و نفس بر حرم و جان

سخت قدرت بهر کسی اس ز دار
فقر ازین رو فقر آید و دار
خضر گشتن بهر آن سخت
چون گشتن بهر آن گشت
چون که شایر دست ایبر گشتی
در بیابان خسته افتد به
را نترس که که ایبر نترس
عجز بهر نایب بهر کار
که بقدر نامه دست نارساخ
تا نقد گشتی از فقر دست
اندر در فقر است از فقر تر
بگشتش بیاورد دارد و چپی
مرمش سافوشه بهر عطل
کر که کر که عطل بهر کر که کر

آنکه گفتم از غلظت از غریز
رحمه الله علیه گفته است
که غز از هند پیش آن امام
پس خلیفش که ترشش نادر
چهل آن کو که بر تخت نصار
که بهر کعبه اندر برادر بسوز
از چه گویا ولایت شد کوار
تو بر نیز تخت و نیز از نساه
بگفت کو که که ام را که نثار
رو توام تندید کور هر زمان
پس پدر مر مادر را در جواب

مر نیاید هیچ نفرین در
سخت بهر چهره وین سگین
نه ز گشت هر چه گشتی
تا چه در رخ حوت محمود
نه می لرزید بر از نیم تو
ماد که تا به بند این زمان
فقر آن محمود است از بیعت
که به اما رحیم این محمود
فقر آن محمود است از بیعت
چون که کور کور تو یقین
که به اندر بر در شرین مادر
چند که تا نور تو رخسار شود

باب ۲۱ در جهار

ار خند آن کو جهار سگیند
تا زنج آفتاب دار به
حد نه ارد و صفی را که نثار
این ریا صفت در وین خیر است
که نه و جهار بهشت از قفس
بر بهر زجر و داد سگیند
بر حلقه این رنج جهار سگیند
سهل بهر رنج دنیا پیش آن
کان بهر بهر بهر بهر نه است
بیا این تن روح پاینده بگیت
به که نه زنه کار جان در

محمود

آز سببم من را از این بار پیشتر
 همچو آنکه از این بار پیشتر
 سرشته شد به سر آمدند
 صبر کن اندر جهل و در عفت
 وصف کن هر نان که می شود
 ذکر که جلد تو از خضر بود
 پیش از این زمان به کار کن
 کشت خاکی که به کوه تو
 پیش از این که سمیعت و غیر
 همچو چه که خاک می کشد کسی
 چنین زه پای می کشی هر روز خاک
 جلد دانند این اگر تو کز وی
 هر که زنجیر می کشد پدید
 نه عجب اگر از جبار صف
 این مرقب پیش کردلایت

پیشتر می نه نیم هر خوشتر
 در ریاضت آینه بر کن شو
 چند روز جلد کن باقی بخند
 و صبر می بین تا از رفتن
 وصف لعل در تو حکم می شود
 در تو از در خدای موزن بود
 پیچیده از زلف و دروشتی
 ضایع آید قدرت تو سالها
 کشت خاکی از این بهر کینه
 زمین تن خاک که در آید کسی
 عاقبت اندر می در آید کسی
 هر چه می کشی روبرو می
 هر که بهر تو دو بهر بر رسید
 کور مدد در وقت صیقل از جفا
 کز این هر فعل خیر زاید است

باب دوم در امر

همی مردم به این کوه از تو
 حاجت نماید قیامت آمدن
 از مرقب کار بالتر رفو

نحو

همچو آن رویه که اسلم کنند
 جلد و در پیش از نهند
 چنین فقیرانیه اندر عا کت
 زانکه آن با کت به کار و صفت
 بر شکار رود که تا که هست
 آنکه جرات آفرید و سر
 پیشین به کار پس کند از دل
 گوید من سر و زور را جستجو
 تو مرقب باشی بر جلد خویش
 کار تو در دوزخ و در صبح
 چونکه تقویت به دست بود
 پس هر چه حکم تو شد
 عفو می گوید و رسید
 در دوزخ عفو می جان بدو
 اخصا به جوی اکت
 دامن فضل به کوه کوروار
 دامن او از زمان و نیست
 مرغ با پر می در آید
 باز اگر به سپید و با نظیر

پیشتر او رویه ما بر کن کنند
 ملک ملک از دست ملک اورا چه
 پیشتر صید و شیر حلال است
 با نیار است او زلف و مغز کت
 از بر این که کلمه آن شست
 ملک و در لبت به کار آید و شو
 تا که دید از حلال بد بخش
 همچو اندر شیر خاکی تا بر شو
 لوش بین در دار به زلف کت
 که از بهر بهر و عالم خدح
 سحر کن به هر دوزخ و عصار
 چنین خفا لار و عذوم تو شد
 که بهو من از تقویت رسید
 که در تو فغانم بخیزد شود
 هر که که کت بهو با شرت تو است
 فضل عرا به بهار شیدا
 نیکی تو تقریب و نیست
 بهر کوه بهت از حلال
 چونکه صیدش کنش بهر حیر

باب دوم در امر

و در بوجوه و معانی او شده
 جان چه بجز این جبه از غیر و شر
 جمله عالم رین بسبب کراهت شد
 همسر را از بسبب پیدا شد
 گفته اند که این را این بهر
 این نه شده این نه از جمله
 هر دو کفر زینور خود از عقل
 هر دو کفر آیه که خود زده و
 هر دو خود زده اندیک از خود
 صد هر از این عجیب و غریب
 این خود زده و غیر از خود
 این خود زده و غیر از خود
 علم و حکمت بفرمود از لفظ عدل
 و این از لفظ عدل از رویان
 لفظ کون از خود از کمال
 چنین ز لفظ توحید یعنی در ام
 لفظ محبت و برش از اینها
 ذکر حق که پاک عود از بوی
 و در بوجوه و معانی او شده

او سرانجام است مسکون در کمال
 غیر و شر مسکون تو در محبت کمال
 کم کسی را بداند حق آگاه شد
 اولیای را بچو خود پیدا شد
 ما این را بهر خواهیم خود
 هست فرقه در میان بهر
 یک شد از آن پیش ازین بهر
 رین یک بر یکین شد و ازین
 این یکا خانه و آن برادر
 فرقت نه چندان در میان
 آن خود زده و غیر از خود
 و آن خود زده و غیر از خود
 عشق و رقت بفرمود از لفظ عدل
 میل خود است غرض از اینها
 آن بعد از عدل از کمال
 جمل و غفلت زنده از اعدان محکم
 لفظ بجز و کوه برش از اینها
 چشم ز کوه از اینها که کس بدو

از او

از ذکر و الله شاه دستور
 گفت که چه پاک از ذکر شد
 ذکر جهان خدایت قصه است
 ذکر حق پاکست چنانکه رسید
 میگرد زنده تا از صد که
 چنین دایم پاک اندر دایم
 از هوا که هر چه بجام بود
 از صف و از نام چه در این
 اسم خواند و در میان بود
 کوز نام و حرف خواب که در
 در که از نام سبک در صفات
 از ذکر و الله کار هر با ش
 خود در این و هر آنچه در کمال
 زانکه اینها بکند آن که در
 در کمال این ترک سبک خود

اندر آنش دیر ما را نوز داد
 سبک این هر را نصیر بر ما
 وصف شایسته از آن صفات
 رفت بر بند بر هر آید
 شب که در چرخ بر افروز و صفا
 نه بیدار و نه آن دایم
 امر از حق نشد با نام بود
 و آن خدایت است در دایم
 همه با لایق از آن آب بود
 پاک که خود زده و غیر از خود
 تا صفات ما هر در دایم
 آن چه بر هر حق نشد
 سبک از این حق و غفلت
 در کمال آن دایم که هر
 یک از این حق بهر است

آن که الله میقتضی شبنمی
 گفت ایمنش که در کمال
 می نیاید جواب از این
 چونکه شبنم میقتضی شبنمی
 این چه الله را بلیک
 چند الله میقتضی شبنمی

چنانچه
 در کمال
 از این

آن شکسته چرخ و پنهان سر
گشت آن از زلف حق و الهام
گشت لبیکم عمر آیه جواب
گشت آن اله تو لبیک هست
ترس عشق تو گشت شوق هست
بلک تو صفی که لبیک آور
جانم بهار زین دعا جز در شوق
بودن آن و برداشتن قلمت هست
محرقت بر چشم و بر کفن و دفن

چونکه غم غمی تو استغفار کن
چونکه بخوام عین غم شکر کن
از درد آرزو کا دم در گناه
چونکه بید آن عالم اله مرا بود
شوقی که التوم تمایله چون
کو هر آن که به استغفار خوش
ادخله فی جنته دایمی
اهدنا کنی صراط المستقیم

دید در خواب و خضر و در خضر
چون لبیک از آن کس تو افتاد
زبان همی ترسم که بهم زد با
آن نیاز و در دشت نیست
زیر هر بارب تو لبیک هست
هست به خط انداز از آمد
ز آنکه لبیکش و ترس هست
تا تناله با خدا وقت کرد
گرفت طومنت حیدر کن
غم با رفیق آمد کار کن
عین بند بر آرزو شوق
حشش فرو آمد لبیک بود
بر به استغفار شوق
باش در آرزو استغفار
جام مغفرت بکرم و شکر کن
ادخله فی جنته دایمی
دست تو بگرفت بر آرزو نعیم
نوی

باب ۳۵ در استغفار

دور در دیوار کنه نهان نشین

و زو جو خوشتر مملوت کنین

باب ۳۶ در طاعت

قرص بکند هر کو طاعت
ظلمت چه به ز طاعت خلق
حال چه جلوه است از آن زینت
جلوه عین شاه و غیر شاه غیر
هست بهار اهل عالم از صفی
آنکه در طاعت نظر بر حش
طاعت از عین زینت زینار
بسیار بکرم سید دو به دایم
ز آنکه در طاعت بهار بکرم
جنبش و آتش از دشت خوش
فرمان تا دار هر از هر خند

چون در معنی زینت بکند
فرمان آن به که بکند بهی
شاه آینه که در خوشه بود
نایمان شاه بر او سر بر
دور نفس مطمئنه در جسد

ز آنکه در طاعت صفی است
سر بر آن کس که لبیک و شوق
و آن مقام آن طاعت با خدا
وقت طاعت شوق جز شاه غیر
نادر است اهل مقام از دنیا
آخر آرزو به زینت از طاعت
پرستین زینت از دنیا بهار
جز جلوه حق آدام است
نه از برادر دور و نزدیک
جز به حق بهانه نیستش
نزد کن تا حقد کفر از حسد

بر نکست زینت که شهادت کند
نمای آن به که شوق آید شوق
دخترها و شکر شوق بود
همچو عز ملک دین امر
زخم ناخن زینت میکند

باب ۳۷ در ذکر

مرات بدخبر بد زهر دوان
ناگت به عتقا شکلی را
عتقا بدست گیر ای مدهی
در کش و عتقا کشتی تو پر
عتقا کا خبر کما

صل این اشک بر را در
حد و عیان و عرض داشته گیر
چیز بر آن حد خود نیز حد گیر
عمر در محمد در موضع رشت
هر دلیل باقیه با اثر
جز بعضی غیر بد صانع
هر چنان که کند در دل و طبع
حق چنانچه که هر سر و وزیر

هر که ترسد از حق و تقوی کند
هر که ترسد مرد را این کند
لاشعاف و است تزل خالق
نه ز دنیا ترس و نه از هیچ کس
لاکف از هر کس بود و اگر حق

مهر شد در تقی در مقام
در حد کشت زین نیل
عتقا سخت بر کشته تی
عتقا چند و کجاست کبر
بهر با نیک بخت

خج این کز دم اگر آدم می
هر محو و داند بنفوان کبر
تا به چو کس از غایت سز
با بصیرت عمر در موضع رشت
باطل آمد در تقیه حقه کبر
بر قیاس قرآن تا لغیر
روز محشر صد تا چو بدست
بارها و خوف باشند و وزیر

ترسد از در حق و تقوی کند
هر دل ترسد از خدا کند
همست در عجز از هر خالق
چیز شنید تو خطاب لاکف
تا هر فرست چو فرست است حق

گفر

خوف آن کس که در خوف
نیز ترسم و قبیح و باطل
ایمان با من ترسم بعلم
با کلام و با در موضع کبر
هر چه در دل دارم از ترس و کبر
که به پیش زینا پرور
چون که به کس ترس من باشد
روان را میکند حق آشکار
خفا نیک و خفا بد شریک
چند کا بهر پیش نه که تا

حکایت

عبد قرآن امیر مومنان
باند توان دین کار میردار
کشت عرقش نه که خندا
درا پیشید با طهارت غسل
تا که این هر دو صف ظاهر شود
لطیف کرم بر او آید کند
از کرم دین این که ترسانند
رو تر بر طعنه کمن بر بداند

عصه آن کس که از انظار طوف
اگر ترسد نه هر ترسم و سو
خافا ترسم ترس بر دارم بحکم
هر کس را ترست از ترس و کبر
پیش از دست پیدا بچو روز
تو چه پرویا از حد مروری
تا که بخت و بر کانه خدایش
چون بخت است بخت بد مصار
بر هر شایسته و بصیر
آید آخر آن پیش نه شد

داد و زرا اکتلو و عدوان
اولین بارت جرم رنیزار
بار اول قهر بار در حبه
باریکه از با طهارت عدل
آن پیش که کف آن نندر شد
چیز به کشت هم رسا کند
تا به کشتی نشاندت
پیش دام کیم جز خوف و

این رجا و خوف در پند همدم

تا میرانم بهر پر و پند سحر

باب اول در رجا

از چنین محسن نشاید نا امید	دست از فکر کفر رخت زین
بهر نوید بسی امید است	از پس خلعت نسبی بخت نیست
این چه خستگی که این خست نیست	این چرا زد در کجا خست نیست
یا بنده ای که خدا سر	کو ترا میخواند آن سر که نیست
بگره بر این منجی ایان گشته	گردد بر او محمد جان گشته
تا بناخ هیچ محسن بر جا	تا بناخ هیچ مخالف بر جا
منبستم امید دار از هیچ کس	دان که میگویم لذت است
که چه با زین نا امید در گویم	چند صدف دوست اندر آردیم
نا امید بگو خدا کون دوست	چیز گشته ماند طاعت است
تو که راه ان شده است	با گریان کارنا دشوار نیست
نه مشورت نمید خسته شد گزین	پیش آن خوار رسد هزار گزین
کفر نوید بر و امید است	سوزن یک سره جویند یافت

مکاتیب

آن شنیدستی که در عهد نکر	بوی خنیا مطرب با کز رفسد
بسی از آن راه و بنو نکر	بکرب راه از خوشتر صد نکر
مجلس مجمع دوش آردستی	در تو را و قیامت جز نیستی
مطرب با کز در جهان شد مطرب	در نه را و آتش خیال آتش عجب

افغانی

از نوایش مرغ دل ترا نشدنی
 چون بر آمد روز کار و سر شد
 گشت آواز لطیف نظرش
 آن نواز شد ز بهر آه
 چونکه مطرب بر ترکت و غنیمت
 گشت غرقم داد بسی
 سعیت و در بهام چند ملک
 برت کعبه امروزم جام توام
 سبزه بویشت شد آله جو
 که خوانم از حق ابریشم بها
 بسج قلبی پیش او نه جو نیست
 چگونه بسیار گمان سر نهاد
 خواب بودم بزم جان از دست
 گشت آنرا از دست و بر نهان
 آن مال حق تر حواله گشت
 در عجب فکر لیکن معجز نیست
 بر نهان و خواب بوش خوانید
 آن دنیا با کمال هر با نهان
 بایک آمد مرعرا کا عسیر

در خدایش هر چه میسر شدی
 بایه جان از غریبه گشت
 زشت نوحی نیز میسر شدی
 همچو آواز هر سپهر شدی
 شد با کسی را بیک صغیر
 لطیفان که حسی با حسی
 بار غرضی ز من روزی نفع
 چنگ به تو ز من گمان تو ام
 کوه کوهستان بزم آه کو
 کوه سینا پذیرد قلبها
 ز آنکه قصه می از غریبه گشت
 چنگ با این کوه و بر کوه شد
 چنگ و بخت دارا که گشت
 در جهان رسد و صحرای جان
 تا که خوشتر از خواب شود گشت
 این زخمت خدای پیغمبر نیست
 کاندیش از حق نه جان شنید
 خود را آنست وین با صفا
 بنده ما را از حجت باز فر

بنده دارم خاص و محترم
 از عمر به زینت اهل عام
 پیش او بر که ز تبار اختیار
 این قدر از پدر ابریم بهیاب
 پس عمر آن چیست و از جنت
 سوگورستان عمر بنده رو
 کوه کورستان بداند ندیسی
 کشت آن بنده ذکر باره جوید
 کشت حق فرموده را بنده است
 پر چنگ که بوفاض ص خدا
 بار در کوه کورستان بنده است
 چنگ نمایی کشش که بنده است
 آمد او با صد آوازه است
 هر عمر را دید و ماند اندیشه
 کشت دبا طم خدا از تو داد
 چنگ نظر از رخ آن بر کوه
 پس عمر کشش مریس از رخ
 چنگ بنده از دست حق تو کوه
 پیش رخ بنشین و لاجور ساز

سحر کورستان تو بنده کوه
 به قصد دینار و دکنه نام
 این قدر بستان کن منده دار
 رخ کورستان چنگ ابریم بهیاب
 تا میازا به این خدمت بیت
 در بغل پیمان و این خدمت
 خیر آن بر او نداند آن کوه
 مانا کشت و غیر آن بر او نداند
 صاف و شایسته و فرخنده است
 چنگ این ترنانه بنده است
 به چو آن شیر شکر در کوه
 کشت در طاعت دل و کوه بنده است
 بر عمر عطف شد و بر جنت
 عزم رمان کوه و ازین کوه
 محنت بر پر که چنگ خدا
 دید او را فرمود و در کوه
 کشت به رتبه از حق او درده ام
 تا عمر را عاشق رو بر تو کوه
 تا بگوش کوه و از قبال کوه

حق سلامت بنده مرید است
 که ترانه چند ابریم بهیاب
 بر از این کشت چنگ این کوه
 نایب یزد کار صند از بنده
 چنگ این کوه و از کوه در
 کوه ابریم بهیاب از کوه
 از کوه خنجر بنده کوه
 از کوه ابریم بهیاب و کوه

باب ۲ در جبر و قلم

سوز از رخ و غنای به حدت
 چنگ ابریم بهیاب و کوه
 دست میخاید و در کوه بنده
 پس که از کوه آب بنده کوه
 چنگ از کوه بنده و کوه
 از کوه و از کوه بنده
 از کوه و از کوه بنده
 از کوه و از کوه بنده

که بنیم کوه و علم و جبر و داد
 جبر از این بنده کوه
 کشت بنده کوه و از کوه
 بنیم جنتی از این عالم جوه
 بنیم آه و من در کوه کوه
 جمل و الله کوه کوه بنده
 اسیر از کوه جبر کوه
 کشت بنده کوه بنده
 کشت حق او کوه کوه
 بنیم جبر کوه کوه بنده

کوه از کوه کوه بنده
 جنت کوه کوه کوه
 هر که از کوه کوه بنده
 وین کوه کوه کوه
 از کوه کوه کوه بنده
 فضل در کوه کوه بنده
 حق بنده کوه کوه بنده
 لطف کوه کوه کوه بنده
 بنیم کوه کوه کوه بنده
 جبر کوه کوه کوه بنده

صبر کن خواجه تپت تپت
 هیچ تشیی بد از آن درج
 صبر کن خسته و صراط آن بخت
 تا زلاله شیرین و وصل بخت
 تو چه دانا خلق صبر از پیشه کار
 جان بدار از این جام ارباب
 چو مشک ایوب با صبر در صفا
 از وفا و محبت علم خدا
 صبر نه بایستد در دشت
 صبر شیر از دنیا فرست و خنجر
 صبر جلا اینها با سحر
 هر که اینی که جبه در دست
 هر که ایدر برهنه با نعل
 با سینه صبر صبر کن
 صبر با اهل اهل نه جلالت
 آتش بر دوا بر ابراهیم
 جود کفر حیوان و صبر کفر
 که خنجر خواجه که کویا خنجر
 صبر کن استخوان در کمان

صبر کن کاش تبیع دست
 صبر کن الصبر صفاح الفرج
 بخت هر خوب یک لاله شربت
 را که لاله از شام فصل شربت
 حوا صبر از بد آن نفس صبر
 بجهاد و صبر که بهر خطبه
 در ملک عشق بود صنف خدا
 بود خنجر شیر و عمل او با بد
 صبر کل با خوار از خود اردش
 بود او را غش این المون
 کوشا خنجر حق و صبر خنجر
 دو آله از آن صبر و کجاست
 بخت بر صبر را که کوا
 خنجر دارد از لعل صبر
 صبر ها میکند هر به دلیت
 صفوت آینه آرد در بد
 نور خاشه صیقل مرآت روح
 صبر کن از حرج این صلا و عجز
 بهت ملو از زور و کمان

با که

هر که صبر او بود که صبر برود
 بصره که در دنیا را دارد و صبر
 صبر با حق تعالی که از سر خدا
 صبر هر از این یکسایق اخبر
 ذوق آید پیش هر که صبر است
 یار به نگوشت بهر صبر سو
 چون که رنج صبر بنده بر تمل
 خدا آن شرط و شکر و جزا
 خنجر قد و دوز صبر بر شو
 مصطفی با حق چون که صبر بر شو
 عفت جوینا یا بنابر بود
 رزق آید پیش هر که صبر است
 شیخ علم از شیخ آینه بر تر
 این تا که بود از رنج بود
 کشت عیبی بود که صبر سو
 کشت از رنج صبر خشم خدا
 کشت از رنج خشم خدا چه بود
 شیخ علم که خشم زدست
 صبر آرد اگر زور و کمان

هر که صبر او بود که صبر برود
 هم بسوزد هم بسوزد هم صبر
 آخر و العود را که کجوان
 یکبار صبر آدم ندید
 رنج کوششها را با صبر است
 که کشت به صبر کند صبر سو
 شرط بنویس فردا چه بود
 آن که صبر و لذت و نفعا
 جان با وج عرض که صبر شود
 برکت نیش بیلا و طوق
 که فرج از صبر شد دنیا بود
 رنج کوششها را با صبر است
 بل رخصه طفره از کینه بود
 وان شتاب از هر شیطا
 صبر در همی ز جله صبر
 که از انار و زنجیر زده
 کشت از رنج خشم از زمان
 خشم حق بر رنج بهر رخت
 صبر کن و الله اعلم بالصواب

صبر کن خواجه تپت تپت
 هیچ تشیی بد از آن درج
 صبر کن خسته و صراط آن بخت
 تا زلاله شیرین و وصل بخت
 تو چه دانا خلق صبر از پیشه کار
 جان بدار از این جام ارباب
 چو مشک ایوب با صبر در صفا
 از وفا و محبت علم خدا
 صبر نه بایستد در دشت
 صبر شیر از دنیا فرست و خنجر
 صبر جلا اینها با سحر
 هر که اینی که جبه در دست
 هر که ایدر برهنه با نعل
 با سینه صبر صبر کن
 صبر با اهل اهل نه جلالت
 آتش بر دوا بر ابراهیم
 جود کفر حیوان و صبر کفر
 که خنجر خواجه که کویا خنجر
 صبر کن استخوان در کمان

شکر میخیزد از در غم
نیز میخیزد از کفیه هم

۳۱

شکر منم واجب آید در حق
و در پیشگاه در چشم
شکر کن مرثا که از اندیشه
پیش این همه شوی پندیده
که ترش روی کنی آید در دین
بس جوهر که در گوشت نیست
شکر جان غمت و لغت چو گوشت
ز آنکه شکر آید ترا تا گوشت
نه جدال و دروغی که بعد
صد غمت کنی بدام شکر
که در هرگز نه پنداران اثر
که ز فرعون و دجیان و از کفر
ایم از فرعون و هم نشسته
را که هست از رقص از بدتر
صبر باین همه مصاحبت
با عدو از صفت شکر که گوشت
چنین با حق شکر تو شکر قرین
ز آنکه هر لغت غریبی قرین
حق آید که حق حق شکر
خدمت او هم فریضت در
رو بر آورده بودید صد نعل

شکر میخیزد از در غم
نیز میخیزد از کفیه هم

دلبر و مطلوب با ما خیر است
و در شمار جنتی جان شکر است
کوهر هر مهر منی با به ناز
شکر که با تو نیاید در سباحت
از آنکه پیشکرم بودم و شکر دار
ملک و پیشکرم بودم در فقر
جز ناله شکر و اصحابی فا
که مرا این نراست دولت در قفا

۳۲

عقل را به وفا عهد ما
تو نه از عقل روار خیزد
عقل را با آید از من خوف
بسته لبها به آید از من خوف
چونکه غفلت هست تیر تیر
و شمع جلالت تیر تیر
که بخور هر رنگ آب می بیست
از در دغور بدگاه خدا
چیز و فاست نیست با بد و من
که بخور دعوت غلبه و من
و عهد ما به حق و پند
و عهد ما اهل شدن و ناز
چونکه در عهد خدا کفر و فا
از کرم عهدت کفر از خدا
چون در جنت آدم و نوح
بجز اینها نباید بکشد
عهد فاسد به نیکو بود
در شمار و لطف میرزا بود
که نمی نه او فواجع شدار
تا که او فی عمل کم آید ناز
از و فخری تو لبه دیده
اذکر و اذکر کم نشیده
آنجا عزرا که دانی به اندر
بر همه اصناف خیر از خیر
گشت دیا که سخن از و کما
چاره غصه نیندا آن کرعا

چیز ند از دمو که در دینم وفا
 راست از حاجت سوخته شیت
 نفس عشاق و عهود از آن
 جز به بر خاک وفا آنس که گشت
 بجز لطف پرفایان بهین مرد
 اگر تو کل میستی در کار کس
 کس بیایم با و از بلند
 رزق الکاحسب الله شتو
 میست کس از تو کل خویش
 آن تو کل که خلیله تمل
 آن تو کل که کلید نه تمل
 کس جز با مرد از این راه
 حیل تو ان ز حیلش دم بود
 ما عیال حضرتیم و شیر جفا
 آن کشید ای که عاقبت بود
 نمی و همی از شیر افغان ابر
 فاکت شامه منم فک نشیده
 بین تو کل که طر از این پادشاه

هر زمانه بشکند سوخته شد
 از آنکه این ترا چشم شیت
 سخط اینان و وفا کار بقیت
 که تملد صید دولت زو گشت
 کار نیلی ویران بویکوشن
 گشت که بر نیکی بر جگر
 با تو کل از این شتر بوینه
 از تو کل در یک کاهل مشو
 صیت از تمل خود محبوبتر
 تا نبرد رخت اسفید را
 تا که شده اقر سیرا
 چند جز و همی مد از این عیار
 آنکه جان منده شد خدایم بود
 کس الخلق عیال لاله
 مرغ و ماهر عودا عار کس
 در غم ما نه یک صفت تو صبر
 افروخته گشتی چه بر حسد
 رزق تو بر تو تو عاشق ترا
 دلم

نصرت و مدد یاری

عاشقت میزند او مول مول
 کو تو صبر ز رزق آید
 آن جانکه عاشق بر رزق نور
 و از تو نشد با بیاید بر دست
 که بخواهر و درم خواهی رزق تو
 زو حیا عشق حفا و جان حفا
 آنکه آن از آنس که باران ده
 رزق از در جو مجو از این عود
 منع ز حفا که از کج دلم
 عاقبت زینا نخواهد ماند
 این دم او و حفا و با قریبان
 کس موی بود بر صبر خدا
 کس بیخصلت بود از این کلم
 کس حفا طفا بهین و لده
 خوفد آن که جز او دیا بهت
 مادرش که سب بر سر زان
 از کسی یار نخواهد غیر از او
 خاطر تو هم ز مادر خیر و بشر

که زید صبر بیت اند از صفت
 خویشین چمن عاقبت بر تو نوحی
 بهت عاشق رزق هم بر رزق تو
 و در تو نشد با دهم در دست
 پیش تو آید از این از عشق تو
 تو از آن رزق حفا و جان حفا
 هم تملد که ز رخت نام ده
 مست از در جو مجو از این کلم
 لغت از در حفا که از کج دلم
 این که حفا در آن دم خواند
 تا تو با شعی و ارث ملک جهان
 که گزینا بهت میدارم تمل
 سوج که نام از آن از غنیمت
 وقت قدرش دستم در دست
 هم از و مجو هم از دست
 هم بهادر آید بر و مرشد
 اوست حفا شری و و خیر او
 الشفاش میث جانبار دگر

حقیقت

اگر چه در رزق عظیم و جبار است
 و اما در این غریب و غایت در است

غیر نیست و سبب دلخوا
 هست این آيا که بعد خبر
 هست آيا که مستعین از خبر
 که عبادت بر تو آید و پس
 گفت بیا که جنت از آنکه
 در آن محفل منم پس از تو
 این از دوا خواهد از غیر او
 و بخواب از تو هم او دهر

که صبی و کج خلق و کج خلق
 در لغت و آن از پند و نیر
 حصر که متاع ترا و قصر
 طبع یا زین از تو داریم و پس
 که صبی و کج خلق و کج خلق
 جنت از تو داریم و پس
 آب دریم و جو در تو داریم
 بر کف پیش منم او دهر

حقیقت

یک چیز است بهر جهت اندر جهان
 جمله صفا و صفا و صفا
 شب اندیشه که محفل و محفل
 چرخ بر آید صبح که صبح و صبح
 اندر آید صبح که صبح و صبح
 با ز رفت و قریه و قریه
 با ز رفت و قریه و قریه
 که صبح و صبح و صبح و صبح
 پس ننشاند که صبح و صبح
 پس ننشاند که صبح و صبح

اندر و کما و لیت و لیت
 تا شود و عظیم و عظیم
 گفت او صبح و صبح و صبح
 تا یار رسته قصیل و صبح
 تا شب که صبح و صبح و صبح
 آن تنش از پند و نیر
 تا شود و عظیم و عظیم
 سالها نیست کار آن
 میوزم زین صبح و صبح
 صبح این صبح و صبح و صبح

لعل

فصل الکلام است و الکلام
 که صبح و صبح و صبح و صبح
 سالها نیست کار آن
 که صبح و صبح و صبح و صبح
 غم جزو نام غم از تو داریم
 در آن صبح و صبح و صبح
 کار آن دارد که صبح و صبح
 بر چه کار از تو داریم
 شب درویشی و صبح و صبح
 بر دل صبح و صبح و صبح
 از تو داریم کار آن
 صبح و صبح و صبح و صبح

که صبح و صبح و صبح و صبح
 لوت صبح و صبح و صبح و صبح
 ترک صبح و صبح و صبح و صبح
 روز تو صبح و صبح و صبح
 از آنکه صبح و صبح و صبح
 که صبح و صبح و صبح و صبح
 آخر آن صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 روز تو صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 از تو داریم کار آن

باب در صفا

کذا جاء القضاء
 که شود ذات عالم حلیه
 صبح و صبح و صبح و صبح
 حکم و صبح و صبح و صبح
 غیر آنکه صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح

تجلی لا بصار اذا جاء النضا
 با صبح و صبح و صبح و صبح
 عاقلان که صبح و صبح و صبح
 عقل که صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح
 صبح و صبح و صبح و صبح

اعجبی چمن گشته اندر قضا
 این قضا را هم قضا دانم طبع
 با قضا پیغمبر زنی ای تند و
 محروم به یو پیشیم بکم سق
 چمن قضا آید خود را بنی بواب
 چمن قضا آید خود را بنی بواب
 اگر که عقل بر عطا بودی کند
 زنی که بغیرش و حیران بجز
 داند آن کو نیکیست و محرم است
 اکثر اهل الجنت بالله ابرو
 زنی که چمن بگردان خیر است
 ابله کو سبزه که در دست
 چمن قضا آید فرومید بصر
 چشمم آدم چمن بوزید
 این همه است و چمن که در قضا
 این قضا ابرو بوزید پیش
 بر قضا که نه بانه ابرو چمن
 بل قضا حست و جده بی
 کو خود بر کو و چمن خود بپوش

میگردان ز دا و در ملک
 عقل مقلان در قضا یکجاست
 تا نیکیست قضا تو مستیز
 تا نیاید زخم بر زنت الحلق
 مر سیه کعبه چمن اثناب
 صد عطا بود قضا او کند
 عقرب و قضا اثناب کند
 زنی که خلقت و حیران بجز
 زنی که ز پیش عشق از آدم است
 بجز این لغت سلطان البهر
 ابله شود با نه حرد است
 ابله که داکه و حیران بکوت
 تا نه عقل آید رسد
 جان و سر نام کشتن پدید
 دانش یک نامی بر در قضا
 شیر و از درما شود و چمن
 چمن خود و چمن زنی بر در قضا
 این میان امور چمن پیش
 جنبش از خود چمن از سر پایش
 مصل

فعل تو که زنی در جان و قننت
 فعل او در غیب صورت میکند
 دار که مانده بند در بند کرم
 بد دل نموده چمن آلهامدار
 تا تو عالم به کام و عادل قضا
 چمن که حکم این کند زنی کرم
 چمن که بر تو زنی و غیر جو
 چمن خود بر کسی کرم
 رجز این سبب به خود
 چمن بر چمن که تو خود کاستی
 هر چه از تو یا کعبه از قضا
 کعبه پیشد سبب به چمن
 این قضا صد بار که در دست
 چمن نه است که خود بفرست
 در و خودش آتش آلهامدار
 چمن قضا آید طلب ابله شو

همچو خرد زنت بیکو دانست
 فعل او در دیر با به دیر میزند
 بخت تقیر خود غنچه تو
 لیکن چنین صورت با زانند
 تا نباشد چمن در هر دیر
 چمن که حکم این کند زنی کرم
 قضا تو کرم که خود هر کرم
 همش و کشت خود به نام
 بد فعل خود کشت از کشت
 با جود و دل خود کشت
 تو بین داکه خردت از بند
 هم قضا است بیکو قضا
 بر خوار چمن خردت زنی
 سکون زنده و چمن بکرم
 نه بکرم به کرم زنی
 دال خود دفع هم کرم

نیت

آمد از آفاق یار مهتاب
 کاشتا بعد وقت کرم
 عیض صدیق را شد میانه
 بر و سینه اشکای متک

یار داریش جور خفته حسد
کشت کالی زنجیر بود و اسد
عاریت بشیر بود از سلسله
میشد که از خضایق کله
در رضا یقین جگر بند بود
چشم روشن که از بزم بود
جز تو کل جز که یقین تمام
در غایت و رحمت همه مکتوب بود

بیت

شرط تقیم نه کار دراز
سوی خود در خندل ترکین ز
همچو سبیل پیش سبب بسته
شود و خندان پیش شمشیر کمان
تا بماند حاجت خدا از تمام
همچو جان پاک از خدا داد
عاشقان به هم فرج آید کنند
که دست خویش خفا ز کنند
فره نهم پیش تو شیر و کفر
میکشیم پیش تو کوه و باران
ارضا تو ز دولت خود بزر
دا مقام تو ز جان و جانم بزر
آن بدر که تو کنی از چشم و چرخ
با طرب تر از طرب و با غم بزر
عاشقم بر لطف تو در پیش بجز
ارجمت من عاشقم این بر تو صد
از ادراک مذاق سحر است
پیرا در غایت محبت و دوست
بختش او خوش بود و جانم
جان فدای تو در این بخت
عاشقم بر این خویش و ده خویش
هر سه پیش تو به هر حال
بختش تو چو غم و غم
چون رنغو تو چو غم و غم
ز غم تو در غم تو غم

بیت

در صید اکت از عین بد
بیت در بد
مغرنا تا به چو بجز امید نیست
آن بهر که میسر است از غم
در آن صددت از عین بد
بیت در بد
عاشقی دیگر شود او سر کینه
آتش با کبر آید زار کینه
لطف لطف مبتدا احترام
استرا تا به عین بر طاق
شد زنجیر دق او بچرخ بدل
ماه کو افروخته شد در حال
در غایت رنغو و طبع و نیت
آتش کو بهر دارد در صورت
هم با بهر بود و عین محبت
فهم که بتدبیر بهر بهر او
حاله و خیز حاله زنده است
اندر روانه و کنی غم و غم
جز دیش از چرخ زنده در درد
کو ز غم دست شد و غم شد
سایه افکند بهت بر غم و غم
هر که پیش بود از این شهر بود
سایه افکند بهت بر غم و غم
در غم و غم و غم و غم
خداوند غم و غم و غم
بیت در بد
عاشقم از بهر ادب و خویش

چرا در شد قدردار بشت
خفت الجحیم شد در خوش بشت
صفت زین کوفت نه هستی
هفتاد و پنج و پنج و پنج
که گران شد زین کوفت
روغ و مغز و هستی او را
فان آن درستی شد سر خوشی
در بعد و آفت و محنت کنی
چون گرانها براس در صفت
تو ز غمی گوئی هر روز خوشتر
تغی نام پیوسته نعت
خفته الجحیم بکن و هانها
بسر که در زندان فرم غمت
لیر غما هم بر من ندر
آن جگر لقا و شهادت
جز بدر دل مجور خواهم
چون ای منده این شیر تو
بر لب نه جانم طایر شد
تا بگرد او دور غم و عدل
تا ناله با صد آن بهر
حق مدارش در درم نه فای
تا بکواند مرصدا را در نهان
اندرین با سر لیتی از لقا
لیک که در میگو این که کمان
و آن یان منع نه اندر تو
سوی من پنج و نایه از دمار

بنده چنانکه می آرد و نشی
حق میگوید که آخر رخ زرد
نه تو صیدار و جگر من
حیدر اندیش که در نه درستی
چنانا میجوید با من زرد تو
حیفم نام که با این انتظار
تا ازین کتاب در راه و ابر
لیک شیره نه و لذات مقر
آنکه از سر و زین نه در غار
ای که در شیره و زین نه در غار
در حقیقت هر چه از دست
که از دانه از کریم در غار
در حقیقت حقیقت نه دشمنند
آدمی نیست تا در یمن و دهم
تغ و تیز و مالش و سار و ده
در می تا نه رسا و ده و عیار
که بهر حرکت قطعه نه است
هم نان نه گوشت نه است
مر تو عین و لی که نه ان کنم

صد شایسته میکند ازین خوشی
مر تو اندام کمان و دست
بنده افکنده در سر من
در غایت جبین من بیک
میشوم جگر که سر تو
را دهم نهایت دعا که در
بر کسب وصال با نهی
هست بر اندانای رخ سفر
که غریبی با و جگر بر سر
که غریبی با و جگر بر سر
لیک و ناخ و کجور است
استقامت حق از لطف خدا
که حضرت در و شوق کنند
از طوینها شایسته و کفر
تا شوق و لطف و با خدا
که در بخت و دهم با اختیار
علم او با در تر بر شایسته
که تو عین کنم عین میشو
تا که از چشم بدین نهان کنم

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

تمام که از زلفها حشر تو
 چو زلفهاست مغلوبیت
 در اگر چه خود را شکسته شو
 اسر در از است خود بر از
 تو مبین که بر در حشر یا کجا
 تا حق بنده شو سلطان حشر
 هست الوهیت را در حشر
 خدمت اکبر کن موار تو
 سبک خیز جو حق را بجز در
 یک چرخ بجز در به بکشت
 چرخ ملک به بند و پیچان
 به چرخ اسبیل آمد این بند
 هر که از این تر او بگو تر
 عمر حشری در قربت بر بکشت

بیت در قرب

قرب بر افق باغ امیر
 این می بینی که قرب ادیا
 قرب طلق و زرق بر جبهه ای
 گفت میبار که معراج برا

آن کن بر جعفر و آن نشیب
 قرب نه با لانه سیتی رفت
 صیت معراج ملک آن سیتی
 کارگاه کار حق در نیستیت
 و آنکه چرخ ملک از اهل کدایند
 آنکه حقیقت اقرب از جلال الویه
 ای کمال و نیز با بر سر شده
 هر که در انداز ترا در بر تر

بیت در قرب

در غم ما روزها میبار شد
 روزها که رفت کور و دیکر شد
 هر که جزای نایبی میرشد
 انصاف به کیفیت پیچیدگی
 انصاف که نه کند در کده
 پیش از آواز از آواز
 سوخته حق متصل بکده جان
 سوخته با عشق کشته منشین
 با سیم زخو کن از خفاش لو
 غم و دگر که کما شهادت

روزها با روزها همرا شد
 تو بهای از آنکه چرخ تو پیکر شد
 هر که با اوریت روزی دیر شد
 حیرت بر با انرا با خیر شد
 گفتش کفایت من و اسم
 عشق از معشوق صرا که صبر شد
 ذکوان هریت ذکر استی آن
 دفع کن دلدل که کند بر این
 تا که در طغیان تا تا
 ریز آب از اول و از غنق

خبر ما جز کن که حوزا آفرید
رد بخواهر کو آفرید
آتشه انش با فوج
چون از آن اقبال شد
این خبر از نظر خواهر
هر که او از نظر مرخص شد

یک کس در چشمها از عیب
 چشمها در درویشان چمن رخ
 دنیا بشمار از آن حق شنید
 از خشت آنو که چند دور
 هر که دید اله را الهی است
 ما چنانچه رفع چوب
 وصل اندر وصل چنانچه وصل
 چنانچه شد به با هم از آن سال
 عصیرا از بر و آبی یک است
 ناید آن که بر خا صند پید
 دفع که از مغرور ز منی که ام
 که به منی یک نفس جزو محو

تا به منی باغ که در تنه غیب
 که نه خفاشی نظر آن سوز رخ
 حق که هزاران حق شنید
 یا در افند که آن در کجاست
 هر که دید آن بحر او او را
 نه درین نه لیکن و دیگر نه
 کشت دله به پیش محمود
 سحر و جادو به پیش زردبان
 سلطان و اصفای یک است
 با قیافه لبی نه خلق جدید
 تا که بر یک آن در یاد دایم
 اندر آن نفس انسانی جزو محو

چندین کوشش که در راه بود
تو همی کردی که می بینم و لید
یکوش نفر او دیر مختصر
آنگاه که او بر یکی از سوار
پروان کرد و خیر با دست
صبر تا به که روی من را
نگاه آن صفت خبر ندان و صواب
چون آن فرخنده کوفته بهشت
دست چار تراب من در دست
علی بن محمد نزار آن تراب
دیبا گویند و ز صفت در غره
نکشت بریند سوار از نواد
اندر آن سنی که به خوان نهاد
سحر از دافقا و دست نهاد
هر که در خلوت برینش نهاد
با حال جان بر چرخ نهاد
دیبا بدانش بودی لب فرا
را آنکه در دنیا هیچ مفید نمان
منصب نام ز دولت محبت

ناید اینم اندک بر خاهاز بدید
بسیج که از دشت و صفا اثر
کنده تن سوزان بر سر کعبه
غل غل از دست و خنجر در کعبه
جنتی نعل ز دیا روز و شب
ما جو کشتیها بهم بر میزنیم
از نو کشتی تن رفته بخواب
آهرا است که بر اندیش
همان کشته که آید در دامن
اسیر خود کوی آن مسکرا
کشت با آلت یکبار او
در صدر نفس یار جادیه
انکه بادت اندازان خود میخوان
استخوان و بار و پوست و پش
منبع او قایل اولی چیا
چشم به خلق جز بایست
انکه بنده او سبب و عیا
در عدم ماسته که بیدیم
موسی عیسی کی بد کا قصاب

باقی چو لبس فرقی عدیه
تایید با از جهان طمع شک
تا کنده جو لعل بعد از عمر
بخت بود بایب از صحن کعبه
کف چو میوه و دیا نه عجب
بیزه چشم و در آب رویشیم
آبراید بر مر در آب آب
رو چو رویت کوی خواند
نه ز لعل و مایه دارد از زلف
برکت یه آب عینا ز کعبه
بسیه پارا منظر عینا او
هر یک صدق و کلمه کادیه
کوین در عرض صوت و قهقهه
در عالم غیر رحان پیش کس
زانکه اند دنان سزای سزاست
هر که از در بیت احمیت
که نه صبر و سبهار و عیا
که برین خانه و برین دوش تویم
کشت و جو و آتش و میده آب

آدم و حوا کی بود آنرا
ابر بکعبه یارین عینا رسد
اینم دعا تو در کعبه ز بقدر
جز تو پیشی که بر آرد دنیا دست
هم دعا از تو اجابت بهم زدو
هم دادی تو دها میل دعا
اول و آخر تو را در میان
الله الله سوز دیا باز کند
بجز کوی فرخ تو در صف کعبه
لطف تو محروم میدارد کعبه
انکه نظر اید بر کعبه کعبه
لکته نظر اید نیتها کند
ولکته نظر اید بر در شیار
انکه او کعبه حیر در کعبه کعبه
رست نعت آن سبده اشتر
نیتش در دوزخ و عیان
حسرت آن محو گاه از کعبه
ماندیم یکدیگر بعد کعبه
چونکه جز آنکه کعبه سوزید

که خدا افکند اینم ز در کعبه
در بر لعل طفت کل بخار رسد
و رفته خاک را چه نه گاه در
هم دعا هم اجابت از تو
ایمنی از تو حوا بشیم ز تو
تو دها بر آخر دعا رسد
بسیج و چه چو که ناید در میان
که چه میماند این دیا بار رسد
لکته سید که من آب خوشم
ترتیب اینم سوزان در کعبه
ولکته دیا دید او صبر از کعبه
ولکته دیا دید هر دیا کند
ولکته دیا دید رخ چای چای
ولکته دیا دید او سبب و عیا
که هر کعبه کعبه از دیا کند
بل که هشتاد صد در دین از کعبه
زانست کاند زلفش کعبه
کعبه ز دیا چند دید سوز
تو کعبه سوزان رو آن کعبه کعبه

پس بگو که حقش در جودش تازان
 تا گویند بلب لبیل کباب
 نقش شریفی که جنبید بر منوج
 صفی عبادش در میرای من
 هر ضربی که بر سحر کشد
 آنگاه پای که از دقت دارد
 آنگاه پای که در صفا اولی است
 این همه دیا چه حکم که نم
 بهر حجتی که در حکم کشد
 ای رخ خیز ز نبات نفس انور
 بهر کاند رخ بهر حجت نهادن
 ای صفا که بهر خواهر که شود
 مطهر به جان مونس مستان خود
 چه خند در زیر بار آردار شود
 سوخته ای بی نظیر نور انور
 سینه و سراس بر صفتی که کشد
 تاج گزینست بر فرق سرت
 جوهرت انسان و جعفر ادرا
 بگر علم درین نهان شده

بجا خلعت است در بخت آستان
 که ز دیا که نه از دایم بر بال
 خدای که بهر کی آید بر اوج
 کف چو دیر نغمه ای که باین
 آن چو نهانه از دست
 بهر تپنده بر کسی نهاد
 آنگاه پای عاقبت در دست
 این همه بهی چه سویا عدم
 ترک که کلون تو حکم کشد
 اگر که از دست تو کلون کشد
 از شقایق مصر تو چو چنان
 اگر که به درش رویت زرد
 لعل قوت قوت مستان خود
 بشود از فوق که باند کشد
 غیب بر فرق نور بهر حجت خود
 تا بگوشت آید از کفر حریف
 طوق اعطیا آید زبرت
 جله فرع و پای اندوا غرض
 درسته که در عالم نهان شده

بجزا کفایت در بحر آستان
 که ز دنیا کنه از ما ایم برال
 صفا که با هر کی آید بر اوج
 لطف چو دیر نغمه ایگار باهن
 آن جیوه زبانه از دست
 زین تپنده و بزرگی مغرور
 آفتاب چا عاقبت در دست
 از همه هستی چه بگوید عدم
 ترک که کلونه تو حکم نه
 از که از زند تو کلونه
 از شقایق مصر تو چو چای
 از که که درش رویت زرد
 لعل قوت قوت مستان تو
 بشود از فوق که با کس
 غیب ز غور به نه خبر تو
 تا بکوش آید از که خبر تو
 طوق اعطیا آید زبیر
 جله فرع و پایه اندو از غنی
 درسته که ز غنی عالم نه

از غلامت عقل و تدبیر است
علم جوید از در قمار و قوس
هر چه بزرگ یا صانع دیا
آفتاب از زرع شد و خام
جانم بنیسیف شد محبوبی کینه
چار و ده پای عیدین بود
هر عجز خدا جام طهور
درده است بخار طالع کینه

من خستنی جزایر الله انم عروسی
 دوق جویا تو زحل ارفوس
 تا بجویا رون طوا شفاع
 زبده از حلائے عالم خفا
 آفتاب صبیحتا آینه حیف
 کوام بشکست و طع سر یکین
 بدو این مرغی نه کو این مرغی
 خفا در دگرش و صلبت در

ایمنی نصیب از دستم نیست
از چو یک یک از کم نیندیرد
خوشتر از نیک تر و دلبر از
چشم زخم دم کاشی هرگز شد
کف از نیندا رخو شد دست و
مرد در بر از شراب و فواید
حقه ای که به کم از کم نیست
که از عجب کف از نیندا نصیب
زان ناک مصرع بر سر خواند
سحر از آن که موسی دانست

میرا نام ز قیفا نیست
 شرح آن عاید که اورا میر
 گفته آید در حدیث میرا
 شیر چراغ و دوزخ زده
 حجب بجا و طرح کعبه
 در میان افسانه جوهر
 ز هر که مستی کرد شربت
 سیه دهان که گفت عقل
 دستها شد بر سر و سر
 داد و داد از پندار شد

جگر طیاران در جگر است
 آب رحمت بابت رو بخت
 رحمت اندر رحمت آمد تا بر
 سخت است و محقق دانسته
 عشق جگر به تحقیق سر
 چنین بگویم توفیق حسن
 چنین بفرماید مر توفیق سر
 بر تو را قیامت کاندیش
 به نظر پیش هر دانسته
 پس باین در عقل بر دانسته
 کو تو او را مرستی در نظر
 تن باین جگر نمی توان
 همچنان قدر تن از جان بود
 که در جان زنا با پر تو کین
 به تا تا ز صفت سر صفا
 چنین بگویم در نظر سپید ارجمند
 زین جگر بلی همی باید شدن
 هر چه چنی سوخته آن میگز
 هر که بستاند نموده شام ده

الحی

ایمنی که از رو به رخسار
 آن نمود عقل دور اندیش
 عقل نه کجاست در زویرانده
 اوست در بین که در بین نشسته
 ما اگر قدش و کردینه ایم
 بر خط خنک او سر می نهیم
 من سر هر ماه روز از صبر
 باین که در روز اول سر روز
 هر که او اندر خم سر سر
 با ریک آدم در بین و در
 باین بنده بر ایم آن رخسار
 غیر آن زیندلف دلبرم
 هر چه غیر خودش و دیوانه است
 عشق شور اکبر بایه محو
 تا چنین کار بر نهفته محو
 باز در بینه شدم زار طیب
 حلقه سر سده تو در فتنه
 داد هر طلقه فتنه دیر است
 پس فتنه بر جگر نهی ز شلی

بجز از این جگر با شایسته
 بعد از این در بینه شام خوشتر
 کج اگر پیدا کنی در بینه ام
 این جگر ایدیه در فتنه نشسته
 مرستی آن تا در بین نهیم
 جان شیرین را که در کال می دهیم
 بچکان بایه که در بین نشسته
 روزی بر روزی نه بر روزی
 و صبرم او سر سر سر سر
 روزی او را ز رخسار سر سر
 که در بین صفت سر سر سر
 که در صفت سر سر سر سر سر
 اندر این با هر سر سر سر سر
 تا صفت در دم این در صفت
 او سر در صفت او در صفت
 باز سر ای شدم زار صیب
 هر یک طلقه در کج جگر
 پس جگر در جگر دیر است
 خواصه در جگر آن میر جگر

کاش که
 شکر توام

آن چنان دینده بکشد بد
 اندرین محضر غوغا شد در است
 همچو بلی سوزنا صفدا و فتن
 کز هر دلیله کفان بنم دهنند
 چنان علم دنیا رسد در شکست
 بیست را در بارگاه بکر یا

بسم الله الرحمن الرحیم

روح پاک تو بهم و فهم و حکمت
 تا درین بند از آن کس تو خور
 سلطان کشته نهاد بکس
 هست هشیار و زاید با منی
 آتش اندرین بند بهر جا
 تا کلامه بود هر از بهر است
 تا که بود او را از بهر است
 چنان بطوف خود بطوف بدر
 آینه هستی چه بد نیست
 پیش است او بیا بد نیست
 دیدم که چنان بهی علت در تو
 دیدم که دیدم او نعم العوض
 طفل تا کز او تا بد نبود
 چنان خسته که کت و دست پا بود
 جاندار خلق پیش از تو تا

که هر دلیله کفان بنم دهنند
 چنان علم دنیا رسد در شکست
 بیست را در بارگاه بکر یا

روح پاک تو بهم و فهم و حکمت
 تا درین بند از آن کس تو خور
 سلطان کشته نهاد بکس
 هست هشیار و زاید با منی
 آتش اندرین بند بهر جا
 تا کلامه بود هر از بهر است
 تا که بود او را از بهر است
 چنان بطوف خود بطوف بدر
 آینه هستی چه بد نیست
 پیش است او بیا بد نیست
 دیدم که چنان بهی علت در تو
 دیدم که دیدم او نعم العوض
 طفل تا کز او تا بد نبود
 چنان خسته که کت و دست پا بود
 جاندار خلق پیش از تو تا

چنین با هر اهل بطول بنم دهنند
 هست سحر در بهشت آن کس
 در فرودگاه کوشی تو دست
 هست اندرینستی بهر غوغا
 نیست و نشی بر یاکه که جوش
 قصه با آینه و صف ظاهر
 هر که نشی خویش را دید و شکست
 هر که در هستی خود او هر شد
 علقه بر تو زنده از حکم
 از دل و از دیده است و سخن
 علت اهلین تا بهر است
 پس بیادها در رخ نشی
 کشت قایل در جهان در ویش
 عاشق حق و حق آتش تو
 حد چو طوفان نیست پیش آن خط
 سایه و عاشقی بر آفتاب
 سایه هر که بود جیای سر نور
 بهمان جیای سر درگاه عدا
 که چه آن وصلت بقا اندر

صبر و شرم و حشمت و خور نشی
 همچو س در کینا اندر که الا
 بهشت آن جمله خور از بهر است
 مال دارا بر فضیله آینه جو د
 آینه خور بهر بهشت است
 دان صفارت آینه غوغا بدل
 اندر است که صفده بهر است
 طهارت کار او سرور شد
 سبب اندر جان تو را در دل
 تا تو این معجزی پر بر روی
 وین مرض در نفس هر مخلوق
 سرشیده اندر حقیقت اندر نشی
 و در بود ویش او در ویش
 چنان بیا بهر از تو تا سر
 عاشق بر نفس خود خفته هر
 شمشیر بیایه بهر کف نشی
 سبب کف چنان کف و نشی
 چنان خور از بهر نشی
 لیک اول آن بقا اندر

مقام از این بزرگوار و عظیم است

که لکه آید پیش و جوش بریت و
 چرخ بر پیکر گشت خلق رقی خوار
 ذائب جسی من از رات الکل
 چیست سراج ملک این نیستی؟
 چون که کارگاه آن نیست
 نیستی چرخ هست با قدر طبع
 سرفوقا قبل موقوف ایچ بو
 غیر محرم هیچ فرزند و کر
 یک عنایت به رخصه که جهل
 و ان عنایت هست موقوف
 تا کشنده اغراض و ناله
 در راه سایه عنایت بهر است
 حرم که عجز و عبرت قرا است
 هم در او هم در آخر غریب
 زندگانه در محراب و در گشت
 چرخ ز محراب رستی همه برانداز
 من غلام که نفر و شد و جو
 محمد نونا شجیع الحی محمد
 یسما اگر شناسی از که
 هستی اندر نیستی محظوظ
 یسما چون آمد فرمایند کار
 شد عایشه البقا و الفی
 نکش دایم تا برین بگریستی
 که خلد و با نشت و بهیت
 بر همه بعد درون نه سبق
 که پس محمد ز فقیه رسد
 در طیف با صد اسیر حیل که
 چهار اخو حش از صد کفر
 حکم که ناله این بهر اوقات
 و آنکه نهاد من خورشید جهان
 اندازان کشتن طاعت
 در دو عالم خفته از رطل است
 محمد ز دین عجایز که به
 آب میوه در در در خلعت
 چونکه بنام شمس و ساطع اندر
 جراتان سلطان با افشار و جو
 زنده دین محمد بر جفا آورد
 که خیال محو کنی کل غیر
 الله

زنده هستی گشت هستی آورد
 کارگاه و کج خلق در نیستی
 سرش بود چه جبار و نیستی
 کارگاه هستی بنامه استی
 هر چه که مردم هستی از من
 این چنین مدوم که از خویش
 خوشی برای گشت خند نیستی
 چون کشتی مرز و فرسنا رو
 چرخ بدان زمانه از خود
 شرح این در آینه اعمال جبر
 که بی خواه که بغرور روز روز
 هر کس که در محراب و جو مدافع
 که کیم آنچه دارم در درون
 بر کیم خف و زکانه ایچ است
 عقل از سر نرم از جرمی بود
 غره هستی ندانم نیست
 سینه که رفوفی و رست و در
 تا نهستان پهلوی بردار نیستی
 پهلوی دیگر و نیستی بدان
 بهر نیز بهتیش از خدا و رست
 سوراخسته آردت که نیستی
 با غیر برای بشر گشت ملک جو
 و درت محض است پس گشت
 که نیاید هم که از ملک و کور
 هسته محمد شمس محمد بسوز
 بنده از رطل و جو محمد و ان
 بس که که اندر حال حزن
 بانک و دو کوم اگر در ده کی است

حکایت

آن یار خوش رستی در شست
 کشت میج از کوزه اندر کشت
 هر شسته گشت کشتیان تا
 با کشتیرا به کفا با کشتند
 هیچ دانا آشنا کشتند بود
 روستی با نمانه دانه خود پرست
 کشتیم عرق و شد در رشت
 کشت آن دم که فاش در جفا
 کشت کشتیان با ن کوز شند
 کشت نمانه شش جود و جود

کشت کل عرت از خور فاست
 محمد عباد نه نگو اینچا بران
 آب دیا محمد یور بر بند
 چنین بر در ترز او عاف بر
 خویله اصالح از او صاف
 با جش نه واد حق همیشه
 با بر کیکان دست اف نه روشن
 باز نه از بهت سر برینستی
 تو مکان اصغر تو در لا مکان
 از جنت بگزین از در جنت
 چنین صفت عین نایب
 چنین فاشده را او مانده
 لبس کن که از جنت نه
 در صفات حق صفات جبار
 که قرآن مثل خواهر مردان
 محض و کلامه نه یکتا
 روح خود متصل کن با حق
 هر که از حق نیستی اینو بهتر
 پس خود را سر بر افش
 هر روز که اینچا دم محمد باش

ز آنکه نشستی فرق این کواست
 که تو خود خط در ابرو کن
 در بونده ز دیا که بر
 بگر است نه بر فرق بر
 تا به پستی داشت یک صاف
 صفت حق حلقه در کشنها
 باز نه از تنبا احییت
 طالب به در با نیستی
 این دکان بر بند یک آن
 شدت و شدت مانت و
 مانت شد بهر اوست
 پیش بر آب او محمد و
 لا عین و در صفات
 همچو صفت پیش آن خور
 خوان جمیع هم که دنیا
 تا به از روحا جنت
 نیستی جوینده و جبار
 کار حق و کار کائنات
 با قدر و فایده و در و
 تا شور جنت سر حلقه

در دکان
 اینچا
 محمد

چند که در بنور خود بیاب

رفترو انه اعلم بالصواب

۲۲۲

نار خنده با غلغله خندان کند
 که از این میسر رسد اینچا
 که تو سبک جارا و هر روز
 هر یک کال در میان جانت
 هر تنه در کور این دل کند
 این خدایان با از همه
 با در این است و اندر قدوم
 بکنم اندر یکدیگر و یار نه
 محمد جبار و جبار طلب
 سزا اندر نفس و اندر یک
 حق ز هر چیز جز در این فرید
 پیش بران را که نام شمار
 بهکانت با جنت محمد
 ز که اینو هر جمع کار
 با غلبه سو که تا عالم
 آدمی خوانده اغلب محال
 خانه دیر است و لاهوت

صحبت محمد از محمد کند
 تا در خنده ز دانه او خبر
 چنین بصاحب دل را که هر روز
 دل که اندر هر صفت
 تن تو در پس آب که کل کند
 رو بگو اقبال سو از مقبل
 مصطفی زینت کتب
 چشم اندر اینچا که کا و قند است
 صفای هند و صفای ترک و صفای عرب
 سبک اندر عزم و در این است
 پس نتایج از رجحیت
 هر که اینچا که سید که سوار
 آب با اینچا که سید که سوار
 تا تا تا تا تا تا تا تا تا تا
 یا در صفایان سوار
 از سبک ملکیت که جبار
 کم پیر از دیو مردم دهم

یادگار منور است و سناه
آنگاه دیر بیا منور است
صورت سرکش که از آن گنج برنج
یار شو قیام منی بعد و
چشمها را جاد کن در عجبنا
یا چشم من است از عجبنا
سبب سخن در عاشق ارباب
رو بگو یا رفته ای تو ز خو
کم ز خاک چو کرم خاک یار یافت
امم هم خوشتر بخور از صفت
چو کرم در این رسی خوش نشین
با و اینست چو زنده در غم
تا نموشد ز من و خود از دست
شیم را به دور او دیدار جفت
کشت میخیزد در بحر هو
چشم در دلت ز کانه را بگو
یا رفته بیا چو من بنشیند
لوح محفوظ است پیش از بار
اولی و دوم از این از اهل کین

کو تو منور منور است
یا منی که صورت سرکش است
تا به منی ز او و صفت چو کرم
ز آنکه بیا از آن خانه بیدار
یا کرم چشم خود چشم یار
از حسن خاشاک او در دست
لها بفرستید و لها بر
چون چنین کفر خدا یار تو بود
از بهر صد هزار انوار است
یا منو باش و مکر از غایت
اندر آن حلقه کفر خدا یار کین
در رخ آینه جان دم از رخ
دم فرو خفتن بیا به هر دست
کو کرم کجاست و کجاست
در دولت دانه تو را ندانم
لفظ تشویش و نظر بر بگو
صد هزار از لوح هر دانه
سوز کونینش نماید از کجاست
بهمنش حق بگو با و نشین
همین

بهمنش اهل معنی باش تا
بهمنش مقصد من کجاست
سوز این مرغ آینه ز او و صفت
سایه شامان طرب هر دم تاب
کو سوز در بر منیت برو
چو این آمد که یار جعبه اش
همه پیرا چو کرم یا بیدار
لیک هر کرا هر چه اله
هست است را جاعت بگو
هر خزر که کاروان تنها رود
مردم بگو که آن خوشتر شود
دیو کرم و تو چو کرم
کرک غلبه کنی کیم بود
هر منی اندر من لقا دست
ناریان مرنا را ندانند
در جهان بر سپهر جزرا کشد
جان نامان جاب قبطی شده
هست موسی پیش قبطی من
آن یک را صحبت اختیار جوار

هم عطا یای و هم با شرفنا
چون نظر نام یکبار خوش گشت
تا شود در آب حیات گشتند
تا سوزان سایه بهتر از آب
و حضراتی ازین غافل شو
همچو کرم که از جگر برتر شو
هم صروح و دو سبیلان
خاطر خسته و آگاه
پره و بیا را فی در مضیق
بر در آن از لطف تان شود
کرم خرم چنان شاد شود
دخم یعقوبت مکر از صغر
کو کرم شریف بخود شاد شود
معجزه بنود و هر آن کجاست
نوریز نوریا نود طالع لیسند
کفر کافر او مرشد و رشد
جان موسی جاد بطلی شده
هست نامان پیش بطلی شده
لد جرم چو پهلور فجار جاد

هر که اینی طلبکار را پس
 که جواریه کمال طالبی
 تو بهر که باشی میطلب
 کان لب شکست کو هر سید
 شسته لب بهت پیغام از آب
 آب که جوشک آورده است
 هر که مشکل جواب آگاه
 هر که دود را آگاه رود
 آن نیاز میرسد و در
 حقیقه که سواست آفرید
 هر چه رود از پا قیام است
 تا مقام صمیم آید خطاب
 که پیغام بهر که چرخ کو با در
 چنین نشینی بر سر کور
 سایه حق بر سر بنده بود
 عبرت و پند در ازین طالب
 بختش بیدار در نشسته بود
 منفر لغز داد آفرادمی
 موخره گفته جان میکنند

یا راوشو پیش او اندازد سر
 و از خلد قبال لبش
 آب بر جود ایا از خلد
 کو با خبر بر سر جیب رسد
 که بهت آوردن این خط
 تا بگوید آب از اندیشه
 هر که کشتیت آب آگاه
 هر که فکر نموده آگاه
 که چنان طایفه سخن آغاز کرد
 از بهر دفع حاجات آفرید
 تا بیاید طالبی عزیز که حجت
 نشسته باش اله علم بالقبول
 حاجت آن در برضه آید بر
 حاجت نبی تو هم در حق
 حاجت جوینده بایده بود
 نه از کتاب و نه از کتاب و نه
 ارشاد در و هم تقوی بر کرد
 یک سر که طلب کرد آدمی
 دستار در بر یک سر میرند
 عالمی

تا که پیش دست یکتا در خط
 حجت دارد حجت از حق
 اندرین که سر نشسته است
 تا دمی آخر در آخر بود
 جستجو از و در جستجو
 با که سر که در طلب در
 جود می جوید که لای صاف
 روبرو حال را ایند رنبا شو
 پس ازین فرمود حق درو الخ
 چرخ که آینه حجت کان
 پس که بان آینه جو حقتند
 کو که لای طایفه و زرت خو
 در که دیا که با سکن است
 القصد کنیم یا اهل الرشاد
 پس بیا از طلب حجت ثواب
 چرخ تا این طلب فرغ شود
 ار که تو طالب نه تویم بیا
 اصل آنکه هر که او طالب بود
 آبرو در جود آن بند قرار

دست که یه میزد از هم
 که شمشیر صمدیه از حقیقت
 تا دمی آخر در آخر بود
 که عنایت با تو صاحب سر بود
 من نمیدانم تو میدانی بگو
 جو حقیق که لایان چنین که
 همچو خندان کاینه جوینده حجت
 روبرو حال را از که آید
 با که کم از این امر بر که
 دم بود بر در آینه زکات
 و آنکه با حقت جو حقتند
 در شکم حوران تو صاحب دل بگو
 خرم اندر میان شکلات
 لیکن زان رضوان در حجت که
 که من حجت این زان و حجت
 تا دلت رنبا به تن بر فرغ شود
 تا طلب بای ازین یار و خا
 جان مطلوبش درو غلب بود
 که بنده حجت نشسته آید

تشنگان کرباب مجید از جهان
از خدا غیر خدا و خود است
و مبدی بر آستان مبدی از مبدی
و مبدی از آستان مرآت است
که تو آگاه بودی عجب
لیکن طلب در تو که و کان مرآت
مسکرا اندر نقش نشت و خوشی
مسکرا آند تو سحر و صغیف
که بگویم شرح این مبدی شود
هر دو را فوج گشتن است

از حضرت اولیا که بکس
چنین شورش و شور اولیا
اولیا اطفال مستند از سیر
بر ترند از عرش و کوسه خلد
غابی مندیش از تو خلد
کشت اطفال مستند این اولیا
از بهر امتیاز و جوار و مبدی
پیش خلقان عواد و از تو خلد

آب هم حیدر عالم تشنگان
ظرافت و سبب و لیکن
در بهر آستان نقصان چید
آب و آتش رزق مرآت است
مسکرا اندر عجز سبک و طلب
را آنکه هر طالب مجتهد است
مسکرا اندر عشق و در طلب خوشی
مسکرا اندر همت خدا شریف
مشغول نشاند تا کاند شد
صحبت این خلق اطفال است

تو چو که ز آنکه بنورنی کس
در حقیقت کشته و راز خدا
غابی و حاضر سیرت خبر
ساکت نه متعده صدق خدا
که کشد لیکن از بهر عشق
در عینی عواد کار و کس
لیکن اندر سر منتهای روند
پیش حق محض و حقیر است

و این است که در این کتاب
از حضرت اولیا که بکس
چنین شورش و شور اولیا
اولیا اطفال مستند از سیر
بر ترند از عرش و کوسه خلد
غابی مندیش از تو خلد
کشت اطفال مستند این اولیا
از بهر امتیاز و جوار و مبدی
پیش خلقان عواد و از تو خلد

مانان این دلی قیاس منند
مانان این دلی قیاس منند
سایه شادمان طلبی و سبب
چنین نیتجه بهر هر مانان
این همه بود نشاند از جهان
که سفر در بریدن نیت برو
کشت حق اندر سفر هر جا بود
قصه کجی که این بود و مانان
هر که که بود قصه کیم بایش
که یکبار بر نیاید کندی
قصه کیم که چو وقت ج بود
قصه در معراج دید حجت بود
پس بان آفتاب اولیا
اولیا راهت قدرت از آنکه
کیف مد الظل نفس اولیا
سایه نیوان بونیده خدا
طبع ناف آهوت این قمر
از حدیث اولیا نام و درشت
کرم گوید سحر کیم بخش مگیر

صد هزار اندر هر روز کشتند
صد هزار اندر هر روز کشتند
تا نور آن سایه بهر آفتاب
که خرقا رودش مانان است
همچو صبر و صبر هر مانان
و در صبر بزرگ آن طفل شود
باید اند طالع محو شود
در تبع آید تو آنکه فرود
گاه خود اندر تبع عیادت
محو شود محو شود محو
چو که زلفی که هم دیدا شد
در تبع عرش و عبادت هم نمود
در شرف و افت نام سرار خدا
تیر حبه باز آید نش رندا
کود لیل نور شریف خدمت
محله این عالم و زنده خدا
از بهر صبر و درون منکها
و مکر دان را که در شرف است
تا کرم و سحر کیم و از سحر

و این است که در این کتاب
از حضرت اولیا که بکس
چنین شورش و شور اولیا
اولیا اطفال مستند از سیر
بر ترند از عرش و کوسه خلد
غابی مندیش از تو خلد
کشت اطفال مستند این اولیا
از بهر امتیاز و جوار و مبدی
پیش خلقان عواد و از تو خلد

و این است که در این کتاب
از حضرت اولیا که بکس
چنین شورش و شور اولیا
اولیا اطفال مستند از سیر
بر ترند از عرش و کوسه خلد
غابی مندیش از تو خلد
کشت اطفال مستند این اولیا
از بهر امتیاز و جوار و مبدی
پیش خلقان عواد و از تو خلد

۵۴
کرم و سرش نوید از نیکیت
دانش او کبر ز تو تر با کمال
اندین و کبر و باین دل
کر نه پنهان بدنه و شهنش
اخترانه از در اسرارش
سایران در اسرارش
در سخنان و کلامش
هر که به طالع او زان کرم
خشم بر رخ نه خشم او
نور غالب این از شمع و عشق
حق نشانه آن نور در جانها
دان نماز و نماز او
نغمه رانده رقص او لب
این ز لاله نغمه سر بر زیند
این بر پیشیا در کتب و فساد
که بگویم شمع آن نغمه
کشتن و نموی که کلامش
این که سر فیض و قضا و لیا
صاحب لاله ارد آن یان

مایه صدق و یقین و بند کیت
تاری در او از آخر زمان
لا احب الایکون و کون
جمله کور آن همه اندر در جهان
که استراق و خشی نمواند آن
غیر این همه شمس آن مشتهر
نه بهم بر سر نه از بهم جدا
نفس او کفای رسوزد در جرم
مشعل و غالب و مطلوب جو
در میان چوین نور سخی
مستقل نه به شسته داناها
روان غیر جدا بر افتد
اولد کیه که از اجزای
این خیال و هم بیکه اکتفید
جمله با قیاسان زوید و نراده
جانها بر زنده از دکنها
لیک شل آن بود تو به پیش
مهر و لیا و حیده است و نه
که حوزد او هر قاتل اعیان
دلا

ز لکه صحت یافت و بر سر
در تو غروریت آتش درو
او آتش و در او حر آورد
او لیا اصحاب کفایت
میکنند تا به تکلف و فک
حیت آن ذات الیغیر فعل
بنده کان خاص و الغیر
در و در هر چه و در هر چه
لکه و افش و بر هر در
لکه بر افکد و حارش بو
حش و زور و شسته اند
جو کفر و سوز و باطن جلیل
لکه آتش بر تو هم بر دسم
بر نویس و بر دهم

طالب سلکین یکتا دست
رفت خود بر اول ابراهیم شو
از زبانه ها سر بر سر آورد
در قیام و در تقابل هم رقص
سجدهات الیغیر ذات الی
حیت آن در شمس و لاله
در جهان و بر سر ایل القلوب
پیش او کفایت و سر حال
سر محفوفات چه بود پیش او
بر زمین رقص چه بود درش بو
تا ز روح و از ملک که شسته اند
ز آتش ابرین که ز جبین طیف
از غامض و ز اجزای غلام
بر سر کون و عین بها دانه

بسم الله الرحمن الرحیم

پرتابنده و طغیان تر ماه
که ام بخت جو از نوام بر
ادجهان بریت و کفر آغاز
پرسو بفرغ که با پران سفر

خلق مانند شند و بر ماه
کو زخی بریت و نه زایم بر
با شکان و در تنهم انوار شیت
همه بس بر کاف و خوف و خطر

آن رهبر که بارها توفیق شده
 هر که در راه حق و در راه
 هر که به راه حق این راه برید
 پس هر چه که از دست حق
 که به دست او بر تو کوفت
 اندر آن که علی
 ظل او اندر زمین چنین کاف
 در نزد پیش کویت آفتاب
 اگر در بر من چه می کند نیز
 آنچه تو در آینه منی عیان
 هیچ کس که غم از نظر من
 چنین بجزیر من آن توفیق پرست
 پس هر چه تو مرد و در هر که
 برای آن که توفیق عالم بنویس
 بیشتر از غفلت کنور
 آفتاب از جوشن زربش پیش
 لوح محفوظ او زبش
 مونسایین غفلت او زبش
 آنکه از حق یاب او در هر که

سپید و زلف آن آشفته
 هر که در راه حق و در راه
 هم به حق و به حق بر تو رسید
 وین مرد به راه حق بر تو رسید
 پس تو که در راه حق و در راه
 کس نهاده بود از راه حق
 روح او به حق و در راه
 هم به حق و در راه
 رفته که در حق و در راه
 بر انداخته و در راه
 و این آن نفس که در راه
 در تو هر وقت که آید به حق
 همچو با کاف مرد و در راه
 جان این که بود در راه
 سفر میا و در راه
 نه غم در راه و در راه
 از چه غفلت و در راه
 از خط و در راه
 هر چه غم و در راه

زنجبست در راه و در راه
 از پا به پیش عالم و در راه
 و هر که در راه و در راه
 دست راست از راه و در راه
 چون که دست خود به دست او
 دست تو از این آن به دست
 چنین به دست خود و در راه
 که به دست تو و در راه
 اندر آینه چه به دست تو
 چشم به راه و در راه
 رایت به راه و در راه
 غیر به راه و در راه
 همه به راه و در راه
 چشم به راه و در راه
 چون که به راه و در راه
 بر به راه و در راه
 آنچه که آن به راه و در راه
 دست به راه و در راه
 چنین که به راه و در راه

در حق و در راه و در راه
 و هر که در راه و در راه
 چنین خط به راه و در راه
 حق دست آن به راه و در راه
 پس دست آن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 بر دست که به راه و در راه
 که از آن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 چشم به راه و در راه
 یک دست به راه و در راه
 بر کردن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 او به راه و در راه
 که به راه و در راه
 بر تو آن به راه و در راه
 این به راه و در راه
 دست او به راه و در راه
 دست او به راه و در راه

در حق و در راه و در راه
 و هر که در راه و در راه
 چنین خط به راه و در راه
 حق دست آن به راه و در راه
 پس دست آن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 بر دست که به راه و در راه
 که از آن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 چشم به راه و در راه
 یک دست به راه و در راه
 بر کردن به راه و در راه
 که به راه و در راه
 او به راه و در راه
 که به راه و در راه
 بر تو آن به راه و در راه
 این به راه و در راه
 دست او به راه و در راه
 دست او به راه و در راه

و در بر رخ تو بر کینه شود
چند کوفتی بر این نسیم شود
که چه گشته تو دم بزم
آنکه جان بخشد اگر بکشد دوست
دست حق بر اندیش زنا کند
آن بر در کس خضر برید خلق
که خضر در بحر گشتار شکست
آن کسیرا کس چنین شایسته

بس که به صیقل آید شورش
بجو موسی بر حکم خضر رود
که چه طغیان را کشد تو خورشید
فایده است و دست او دست خدا
زنا چه بود جان پایش کند
سرا از در دنیا بد عالم خلق
صد درستی در شکست خضر
سورگشت و بهترین جابر کشد

نیخان بستانه و صد جان در
بس بهر در و لقائیت
من بگویم زین سبب لقا
از عذرت مصطفی چنین عمر
از لقا تو چنین هر سال
ترجمان هر چه ما را در دست
آن یکبار در دامن در دست
رو در دامن سیدار پاس
چنین بس ای آدم زور است
دست ناقص دست بی خطا و دیو

آن کرد و همت بنیاد آن در
تأقیات از نایب درایت
بر جویم بر جویم پسر
از بر ارض دست بنم کمر
مشکل از تو حل شود بقیه
دستگیر بر که پایش بکشد
و آن یکبار در دامن در دست
پس که تو ز خدمت رویش
بس بهر دست بنیاد داد است
ز آنکه اندام تکلیف و برادر

انوار

مر تو عقلت و جز در دنیا
جز تو تو از کل او کجا شود
ای خدای آن که کوه در دست
چنین خلق یافت شان با لبش
موم و بهین چنین خدا بر شد
سنگ بر سر چنین که شد در دعا
و از آن زنا که با همه نشست
کار همه از روشنی و کرمیت
حرف درویشان بدرد و جوش
تو چه بر سر بر دانه میر و سر
دانه جورا دانه اش در بر
هم سبیلان است اکبر زید
یار با او غار با او در سر
آن سبیلان پیش جلا حضرت
او عصا تان داد تا پیش آیت
دانه از کمر کودا دست عصا
حلقه کوران کج کار از دست
کره بنیال بدند و شمشیر
از صریت شیخ جعیت رسد

کامل العقیق بجز اندر جهان
عقل کل بر نفس چنین خطا شود
در وجود زنا سبب شد
نانه همه زنا گشت و با خبر
دست خطا تا او انوار شد
گشت بنیال شد بکجا رسید باخ
همه گشت وزیر را او بگشت
کار جهان جلد و پیش نیست
تا بخواند بر سبیل نال فزون
پس سبیل جو چه میبانی غوی
و آن سبیلان بگوید هر دو
از شاد و درستی در عا
هر چه گشت بر کوش پسر
یک غیرت چشم و بند در دست
آن عصا از چشم هم بر روزت
دو کلام چای دید از عصا
دینا با نر در دنیا آوشت
جمله کوران همه اندر در جهان
تفرقه آورد دم اهل حسد

در بدر این شیخ مراد بنیاد
 بکمال صفت تا بهتم طبع
 شیخ کفا ما لقا نم یاشتم
 بهت جنت کرده ام در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جبر من
 دلت او به زما عت غوثی
 هر دمی ادسویا معراج من
 صورتش برهنگ جهان برده ام
 لدمکانی که در دم آیدت
 بل مکانی که در حکم او
 ما میان قدری سر عدل
 پس حال از حال ایشان حال
 تا قیامت که بگویم زین کلام
 شرح این گفته کن و رخ زین قضا

آه از حق بر روی من
 شرفی که در زنده اینور
 گفت سبحان تو ای که از زبان
 باز فرمودی که در بخوریم

کار طبعی ماه دین تو نیست
 هر چه تو بخور گشتم تا در
 این چه بر من است این بگویش
 چنین نیز سیر تو از دور گم

گشت یارب بیست نشانه تو
 گشت آرزو سینه و خا من گشت
 بهت رنجور من رنجور من
 هر که تو نام منیش با خدا
 هر که از دیوانه گریان و هر
 جو که موصوف باوصاف طبع
 گشت آتش بر تویم بر دلام
 آن دامن من که خرقه حق گشت
 محبت از خود شکار خا بر
 گشت که کند از رخ باب
 آن طبیبان طبیعت کینه
 ما طبیبان و شاکهان حق
 مابدل پیوسته خاش بکرم
 آن طبیبان خدا اندوختار
 ما طبیبان فانی و مقال
 آن طبیبان بود بود دلیل
 دست مخفی تو ای که از کبی
 باین صله بار من سوره
 این طبیبان بود باین بته سوره

عقل که من این سخن بود گشت
 گشت رنجور او من بگو بین
 بهت رنجور من رنجور من
 کوشیده در حضور اولیا
 یکیش باید سر را او خوند
 ز اشک من بکه رنجور طبع
 ای غاصر من زهر اعدا
 بود گشت و تابش مطلق گشت
 در آن بود مرا عشق درویش
 تا از آن نه هیچ سواد کباب
 که بدل از دنیا بستی بکینه
 بگر خرم دیر ما سواد حق
 که فرات ما بعالی منظریم
 جان صیرفی بدین نه استوار
 ملهم ما بر تو نور جلال
 وین دلیل بود در جلیل
 دست مخفی تو ای که از کبی
 دار و مرا یک یک رنجور
 تا بیک و غیر الله شوی

با یک ملک هرگز رسد کیش ماه
 خد متی بیکر برار گو کار
 که در سر ابله تو سرکش شوند
 پیر خا میانه راه سپهر
 آن خداوندان که در طر کمرانه
 خاشاک با این مسکن که کله آن

باب دوم در تحقیق و تامل

از مقله تا محقق فرجه است
 منبع کج را بن سوزن بود
 در آنکه تقلید آفت هر یکوست
 از مقله تو جویشی بر آن
 از مقله که لیلان چوین بود
 جمع خیم بر آب شور شد
 بلکه تقلید است آن ایمان او
 پس خطای تو مقلد و عظیم
 شیخ روزانه زنا که بود
 حد دلیل آرد مقله در میان
 چون که کینه خدا در جان و فر
 میکند کشتاخ محمد بنگا
 فایان رسد هر که در دیر

ک

پس صد شیش که چه چون تو بود
 که چه تقلیدت است و نه جانم
 و هم مخلوق هست بر کوه است
 سالها که نظر رویا بر خوش
 تا ز درویشی نیاید تو که
 که چه عقلت سر بر لب بود
 چه که تا هست و نوزاد تو
 اسلام شو ابر تو را نام مبار
 آب انداز و دانه عاریت
 در صد شیش از دهم مضر بود
 هست در بر تو مقلد را حقان
 حق ترا سیرت اولم بر لب است
 نکته در زان شگاف چندی خوش
 که که با یاد درویشی در که
 مرغ تقلیدت بسپهر هر چه
 تا حد بشدت رسد تو نشو قوی
 تا دانه بارش کنه نموده
 آب انداز و دانه عاریت

باب سوم در مصلحت

خشن بود سپاه کار
 چمن تو در قرآن حق بگویشی
 تو قرآن ابر بر لب هر معین
 که هر قرآن چوین آدین
 هو که صد پیش و حال او
 هست قرآن حال را سبیا
 که کوفه اند فی قرآن جزیر
 در دیر ای چو بر خوان قصص
 که چه قرآن از لب پیامت
 من که مقلد حتم و قایم است
 کوزر تو پایش پا چار
 باد و ان انبیا تحقیق
 دیو آدمانه مند جز کین
 که نقش ملک هر جان شریست
 یک سر بر سر سینه حال او
 ما میان بگر پاک کبریا
 انبیا و اولیا را دعا کبر
 مرغ جانت تنک آید در نفس
 هر که کوه حق کشت او کافر نیست
 قیا جان جان ویا قوت زکا

فرخنده نم فتنه بر شمس
 کند نم بیوع آن آبجیات
 مسخر قرآن زقرآن بر سر
 پیش قرآن کشت قند و شکر
 روحی شود در سر بلبل
 منقطع کرد و حریف او بدست
 که نماید خجسته این دم غلط
 پس بداند کاب و بار که در آن
 آب بنیت این حدیث باغرا

لیک از خشنید کشته جسد
 تار نام عاشق نواز محبت
 و از کسی که کشته زوت اندر
 تا که عین روح او قرآن شد
 حفا و غم بر سر خواهر تو کل
 همچو خاک در هوا و در برست
 ز اول و العین بر حزن چه خط
 و حر و المایع و صدق و دیاخ
 و در پیش در چشم قطره غمنا

در لطف

این زبان برد است بردگاه جان
 در زبان بهانه جو خمر و جان
 فایده شد کل کل عاقل است
 در بعد بل و عاقل و کسرت
 به کشند او میگرد در دوان
 و اعظم از مرده بود بجهنم شد
 صد بان که بجهنم کشد و دل
 همه در نهان شوخا اهل حرام
 بر کشند آن شیراز و درین
 از بر او دنیا چنان کشند

قابل این کشته شود کشته شود
 مانده مان بهش و در بر ناز
 چمن زار و ناز او کوثر زبان
 ستر به در چشم و پند آواز
 چرخ خوشم تا بر سر بهان کنم
 رغبت شدم کردم او هر دو کشت
 حبش لطف از بهشتان شربت
 هر که دلبر دید که ماند ترش
 بچکان که هر زبان به دست
 کسان لطف کاذب نیز است
 آن شیر که بسیار از چمن
 بر صدق و بر کذب گوئی کرد
 باند چرخ و شمعان و لیر
 گوشت را یار و از ده دله
 که در بر زبان بوشتن
 آن دگر که بر آن کلشن شد
 این سخنهای که از عقل گشت
 بر کل دید که آنجا کل بند
 بودند و زوت و بهر مرشد

تا که از زار سبزه کوه شود
 او تدبیر به طبع کجاست
 یا جلیل القدر خواند آمدن
 تا بهی پوشش او پند است
 سر بر آرد چمن علم که یک نم
 کای بدست چرخش و پوشش
 بسا لطف از با الفقیست
 بلبل را کل دید که ماند حبش
 چمن بچند بهر هوا و صلیت
 لیک بر از صدق و کذبش حرکت
 است پیدا از سبزه کوه کجاست
 است پیدا از نفس چمن و کوه
 است پیدا از چمن و کوه و شکر
 از شام خامد خفته کله
 روده عزت آرد و شکر
 چشم لطفیان هم آرد و کله
 بجز آن کلزار و سر و سبلیت
 حبش کل دید که آنجا کل بند
 مرده و زوت و بهر مرشد

بریند ادر سر این دفع کام
 منی آن به که او بود به
 بود و از چشم من نور ساز
 من به دریا ملک و در شکست
 کشت میفد این یعقوب بنی
 به این بود که احد در صلات
 چنگ کشت چون که غش او را شد
 هر سیرا در بعضی رهواب
 باند کشت به چو دروا میشود

باب در آتش بیان

به این دستور کشت ریش
 کشته کان جنت تا که از زبان
 و از کشته از آن تیرای پر
 عالمی ای که فتح در آن کینه
 این بان چه شکستم آید و کشته
 از آن ترس یا نه سر محلا
 از آن آتش و هم خرمی
 در میان چو از تو افغان میکند
 از آن هم کج یا این محتر

به این کشت و گویم که ریش
 همچو تیر از کشت از زبان
 بهند باید که سید از سر
 رو به آن همه و شیراز کینه
 و آنچه به از زبان چو تیر
 چو تیر که به گویم تر شد
 چو این آتش درین غریزه
 که به هر چه گوشتین آن میکند
 از آن هم رنج بهندان تو

با کشت بد چه دروا میشود
 خانه اند این خلق از خود ابر
 هر کسی که عیب خود در پیش
 چو کشته اخلاص که به کس در د
 تا تو منی عزیز از تو بشد
 که به فرزند بهیسه از عین
 هر که از غلایم و در د بود
 پیش من باشد خوشی نفع تو
 پیش من بهیسه سوگویند شد
 بهر از کشته مغرور کینه و ج
 از آن بر دشتی از کج و کج
 تا فری آن شام پاک شد
 علم او و خود را که به کول شد
 دیگر از ماند مشب و به
 خویشی که خفته که آن عوب فر
 صد هر از آن علم دانه این کرد
 کشت تو از آن رو که عکس کرد
 حرف عکس بر زبان ناکیم

از سقر تا خود دروا میشود
 لاجرم کینه عیب که کرد
 که به دروغ دراز اصلاح خویش
 سیدش اندر طاعت با کان زند
 و آنکه به است بهیسه است نظر
 پس تو میراث از یک چو بهیسه
 با که یانش کان به بود
 بهر این آمد خطاب انصوا
 که بکرا میزا بهیسه جنت شد
 زیر منی منی که کینه کینه
 تا که کله ریت به در داج
 آن جریا کشته و افکند شد
 خویش را اند که باید شمش
 که به سوره هم شرم بهیسه داشتن
 سخت به است و شمش بر
 هر یک علم از آن صد سو کو
 به حوالت بهیسه عکس شیت
 چو عاریت دانه اسیر سلیم

کنگرهای طاهر آمد چمن غنچه
 تا یکا عکس خیال در معده
 تا که کمرش زلف تو بود
 سیر کیه و تیرم با پر غیر
 از خنجر کویا جوید ارتفاع
 منعب تعلیم زنی شکرست
 که بغضش ره بر هر مضمون
 این سخن در سینه وصل مغز است
 چینه میاید بر ناله چرخ مغز
 محکم کینا بفرست رفت
 جود را در پشته آواز است
 چینه کاهن بلب و بکس شو
 چند کتی نظم و نثر و عود غاش
 ترک معشوقه کن و کنی عاشر
 ای که در معنی شب غاشتر
 بر بختبانه بیت پر تو
 بت تعلیم حن ان ابرو شوخ
 خویش را تعلیم که عشق و نظر
 چو کتی سر عین و صبر و سنی

مدینه غنچه کز تو نمیشد ار
 چه که کز تا کدر صفا جود اقصه
 سیر تو با پر و پر بود
 له جرم به ساد است از لم طیر
 به نظر تو به زلفش استماع
 در خیال شکر در دماست
 که فرشته در صفا سینه ز کسر
 در خوشی مغز ما نموده است
 جمع کم که تا بهانه مغز نظر
 قشر کاش چرخ فروزند مغز
 مغز و غنچه اخلا و از کت
 و از کت چن برب حریفش تو
 خفته کز و از آتش که کز کت
 این کمان به که چمن و عاشر
 کت خود و چند صبح شتر
 رفت در صفا را این دهر تو
 به چرخش خویش کفر بر کت
 کمان بود چمن نقش و صبر
 خویش را به خود خا میستی

مصل

متصل چمنه دلت با آن ک
 امر قل زین آمدش از سستین
 الصنوا یعنی که اگر ترا بیغ
 خوشی بکشت کشتن میجو
 از آتش تها و دریا سر متاب

بهین بگوهر پس از خا شد
 کم خفته شد بگوهریت این
 بهین نف کم که لب شکرست غ
 بگر میجو تو جو جو
 ختم کز دانه علم بالعبوب

باب ۱۵ در خدمت دنیا

ترک دنیا هر که کواند چمن خوش
 هر که از دیر بر حوفا رسته
 اینچنان خوصصی به ناهار است
 صحن که میت اندر دلا کمان
 که تو سنی میل خود سوسا
 و تو سنی میل خود سوسا
 عاقله خود و چمن پیش کشند
 از آینه کار کار خرد بر این
 هر چه از درش کدر در جهان
 از آنچه کشتی شد بر کس شاد
 از تو هم بکجه تو دل برورند
 کت دنیا نصیب لوت و شد
 ملق اعلانه جز است خدا

سنی که پیش او دنیا و پیش
 این جهان در پیش او دهر رسته
 بهین زنده آنکو که حوفا رست
 این کمان بر بند و کت آن دکان
 به دولت برکت همچون جسا
 نوحه میجو به سنج مشین و خفین
 به کمان آخر هر بر میر نهند
 تا نباشی تو پشیمان بوم دین
 از فراق او بیدیش آنزدان
 آخر از در حست به چمن به شد
 پیش که بکجه تو خود اندر کج
 کت کیت و در است غایر خدا
 نیست با لغ جز به دنیا از نرله

این سخن از کت کت
 تو کت از کت کت

از لعب برین زلفی که
چشم که در آخر است
بر که آخرین ترا و سعد تر
فضل جوانم بر زن خاله است
عمه که از عاقبت منی هست
بهر آنکه از آنکه آخر دنیا اند
با و دنیا اول و آخر بی بین
اعوذ آن بی که عالم دید و بین
از تو دنیا اینجا در هر دو
ما از کینه ابرو و پشیمانی
نکته بدست آنکه خوش خوانند
پادشاه نیست بر این خند
بهراد تو شود ریش سپید
ملک بر هم زنی تو آدم دار و در
خیز بقیه بیا و ملک باین
خواب را نشیمنی
ملک را که در اختیار از نخست
ملک تو ملک عرب و شرق گیر
ای خنده دور از این ملک نیست

پز کوه روح که با شای زنگ
چشم قتل در جلد است
هر که از این ترا و سعد تر
از آن بگویند که با این تر
او را اهل ی قبت چمن تر
حسرت با نهادنک دنیا اند
باین میباش اعدا چمن تر
چمن بهایم چمن از باز بس
چند کوی و حویلی از چمن بهایم
نام خند تو را میرا اینجا
صدها میرا در در مانده
پادشاه هر چمن کنی بر ملک ویر
شرم و در از ریش تو را که میر
تا بیا با چمن او ملک خلود
بر لب دری و بند آن در کین
تو به در در هر ملک نه کنی
چون چمن بیا به ملک آن است
چمن می ماند تو را و بر کین
که اهل این ملک و ایران است

ملک

ملک که سر نه با عدوان
بسیج یک بر چمن به چمن
عمه باش و سعد تر
سحر از چمن به چمن تر
سیم بر این کین کین
این نان جا است ما آن تاجیم
کر که از این با لعد که شتاب
چمن شد او سیم غربت ابرو
سینت و شش به چمن تر دور
بخیال ملک آن و چمن آن
آن خلدت که دام ادب است
بسیج با ملک و چمن
لاک که هر سر چمن خوش
کا فران چمن چمن
بسیج چمن چمن
به محال است که دنیا بکست
کمر و رسته بیا به دست
صیت دنیا از خدا خال
مال و زر سر را به چمن کنا

ار و لست خسته تو را در خوانند
نام دولت بر چمن به چمن
رو و سعد تر و سعد تر
بیش با کین ز کین و سعد
سیم از کین ز کین آن کین
که از و چمن به چمن
سحر از و چمن به چمن
سیم شد که از کین به چمن
تو چمن به چمن به چمن
و چمن به چمن به چمن
عکس نه ریا کین به چمن
با ملک و کین به چمن
میرا و در چمن به چمن
بسیج دنیا به چمن به چمن
سور چمن به چمن به چمن
نیک عالم به چمن به چمن
کمر و رسته دنیا و دست
خاتمه و کین به چمن
کین به کین به چمن

آنکه رفت چو رفت باشد شش
 زده باشد شش پیش ابدان
 مایه که بر دین پیشی حلال
 پس بیکه نوبتی بشمار کن
 آنچه از راه دنیا است
 مرغ که اندر نفس نه نیست
 امر تو را رسته ازین خانه باط
 هیچ کلاب شود باغ مسکنش
 اگر از جسته شود شربت جات
 اگر که صبرت میشد از دین صبر
 ای که صبرت میشد از دین صبر
 ای که صبرت میشد از دین صبر
 چون که صبرت میشد از دین صبر
 اطلس عرت بمقرض شود
 مایه تن بر کنه و بران و فنا
 بر که از آن زمان نبرد نیست
 مایه دنیا دام مرغان ضعیف
 کجاست و کجاست که این آبگیر

المن

استی حاتم از جبر و دل
 کشت میخا بر چه خواهری تن
 مسندت من بوم از نه بختی
 کشت خواهر که شد بخاک کشته
 تدر آنم حقت سرور کشته
 کشت آن خواهر که دایم بر کشته

در حدیثی است

کاره از خلقی که بر مادر
 تا بخرم از حقد و از خلق پاک
 چندی بغیر المراء آید من چیده
 ران شود هر صفت آن عیت
 این دم ایادیت با تو صد کند
 این بگو که روزی پرورش
 یار تو چندی دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان کن
 بگو که هر حق که توان بخش کن
 از جانش رفو پر من آید
 رستی از قلوب و ناس و غیل
 این جفا را طلق تو در جهان
 در شب بدست بسینه بو

خلقا تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر حیات
 تو با ما بخان اندر لحد
 نازنین یار که بعد از ترک تو
 هر ابله هر فرس آمد یقین
 عهد او ستست و در آن ضعیف
 که حوزد موکند هم باور کند
 چون که موکند کشتن بد دروغ
 نفس او میرت و عقل او میر
 مریز و عیش از مدح شفر
 باز آن آه عذاب کاخ
 آن در حین سفاکیت چند
 نه تو از در ظاهر طاعتی
 نه تو به مناجات و قیام
 نه تو حفظ جان زناش
 نه تو بر ظلم و ستم برخوردش
 هر چه از او رفت که بود و عا
 خویش را برادر زار زور نور
 که اشتها رقیق بد خلعت
 که حق ناموس را صد فرمودید
 تا تو را چار و روان موکند
 خشم کند و عهد و شکست
 لا اله الا انت فی قلوبنا
 رشته یار و کف دست تو
 لکن او میرت و عهد و شکست
 شک او رفت و وفای او کینف
 شکست موکند که کس سنج
 که صیفت از کفر و کشتن بد
 صد هزاران صفت خود خف
 به لعلان کفر و عیش شفر
 که حرم و زناخ امتحان
 نوم کنیم و نمی پذیرفت و بد
 نه تو در دریا طاعتی
 نه تو در روزیم و صیام
 نه تو کفر و عیبت پیش و پس
 ای فاکند منای جو فروش
 راست چنین چرا ترا در جوف
 که تو به من گفتند از آفتاب
 در آن این از بند آمد که است
 ارب سبت به بد ناموس
 ارب

ارب کفار و کفر و بد
 بند منان یک از این بتر
 بند آهنگر و کفر و بد
 این عجب این بد منان کفر
 که خدا از من نبی دیت عیب
 و در کم نوان نمیکند حمل
 در جواب او وضع از لا عیب
 و در کم گرفت در جرم که
 که کفر و کشتن بد
 در سلسله ای که است
 که بسیار در و نرا سباه
 جفت که در کفر و سباه
 دان دم جان در و کشتن
 که کفر و کشتن
 و آن کفر و کشتن
 جز یکا بر از بر از کشتن
 که طاعت دارد و صوم و عا
 یک یک زره ندارد و حق
 ارب کفار و کفر و بد
 بند منان یک از این بتر
 بند آهنگر و کفر و بد
 این عجب این بد منان کفر
 آن یک میگفت در عیب
 چند در از من کاه و جرمها
 حقیقت که در کشتن عیب
 که کشتن چند کرم کشتن
 کس سبک و سبک و کشتن
 چند حجت گیرم و تو چهر
 که تو بر تو از کشتن
 بر دلت ز نظر بر ز نظر
 چنین عیب آن کشتن
 جان او کشتن و کشتن
 که یارب دفع میگوید
 که مستقیم میگویم و از کشتن
 یک کشتن آنکه میگویم و کشتن
 از زنگار و از ناز و غیر آن

میکنند طاعت و اخلاص سنی
طاعتش لغزش و معنی لغزش
حق باید تا در طاعت بر
دانه پیچیده که لغزش نماند

لیک یکدیگر ندارد چاشنی
جوز تا بسیار و در سفر نه
مغز باید تا در دانه پیچیده
صورت پهلون نیاز بر خجالت

بیا که در دستش مثل لغزش

آن منافع با موافق در نماند
در نماند و در نماند و در نماند
سوخته بودیم عاقبت
چند صورت آخر صورت است
رو یعنی گمشد صورت است
که صورت آدمی را نماند
پست پرستی چنان با نماند صورت
که صورت بماند و در صورت
جو که آب است جو خندان بود
ایز نه جو نماند این صورت نه
رین در صورت صورت است
نان لکنت گوشت نه صورت نه
چون که گوشت میخورد میخور
چون شد و در صورت نه صورت

از پا استیزه آید به میان
با منافع موافق در صورت
بر منافع مات اندر آخرت
چون معنی است از صورت است
را که معنی در صورت است
احمد و جوهر پس یکسان بود
صورتش بماند و در صورت
جنبش گمشد در لکنتان
آدمی گشت لکنتان جو بود
معه نماند و گوشت نه صورت نه
تا گوشت است ترش و در صورت
تا نماند جوهر لکنتان جو بود
تنه و جوهر جوهر لکنتان جو بود
چون شد و در صورت نه صورت

پس مرعوب و در کرم کس
لکنت طبعش و در لکنت
لاف شیخ در جهان انداخته
هم ز خود مایه شد و در لکنت
از خدا او سوزد بر طاعت
دیو متهم در لکنت خویش
عرف درویشان بدو دنیا می
انچه از آفتاب نور ماه
جلو عالم شرق و غرب این نور
چون لکنت در لکنت بر با برید
با نور از نماند و نماند لکنت
در کور و در چهره لکنتان
چند در صورت جوهر لکنت
طبعی میران لکنتان شدیم
تا به نماند لکنت لکنتان
آن محل که او نماند لکنت
آینه کو عیب بود و لکنتان
آینه نماند لکنتان جو بود
که از آن لکنتان لکنتان

چون کنی در لکنتان لکنتان
این لکنت در لکنت لکنتان
خویش را با برید لکنتان
معه و اگر در لکنت لکنتان
در لکنت لکنتان لکنتان
او هم لکنت لکنتان لکنتان
تا لکنت لکنتان لکنتان
او بهشت سر و لکنت لکنتان
تا تو در لکنت لکنتان لکنتان
لکنت در لکنت لکنتان لکنتان
پیش لکنت لکنتان لکنتان
دست و در لکنت لکنتان لکنتان
تا فرشتی دست لکنتان لکنتان
دست طبع لکنتان لکنتان لکنتان
این لکنت لکنتان لکنتان لکنتان
تا لکنت لکنتان لکنتان لکنتان
از لکنت لکنتان لکنتان لکنتان
این لکنت لکنتان لکنتان لکنتان
از لکنت لکنتان لکنتان لکنتان

یک کسی استم از در و رفته
صد کسی از کین هم که کین
بند کین با جگر خراش کین
چک حق و چل پذیرد و رفته
که چنان صواب و صد دایه
تو بعد تکیف بندش سیدی
رو بیا صحت و خوشه تر
رنگه کین و رنگ درگاه آمد
آنگنان دلها که بدشان ماه
که تو بغیر زن آرزو در
که خند بنات هر می توانست
در تو بعام من آرزو شود
از جهان ترک سوسر که رو
قد خف تو کند و قد سر
بل که از خفید که بل خانان
خفته بریش خفید سخت
جسته اند از دین آن خرد در
خون بهر ریش و هر جا خفته
خان و مان چرخه و این حرکت

صد کسی کین و خوش کند
خواید این کین خشت لبه
کچم کلیدان بود بر خاک
کچم حکت کچم و خراش کچم
بند و ازانی بیا و دایه
از دینت می کند بهر
که بود کثرت و مناز در جگر
مزشد به جگر بخند بند
نقششان بر بل شد تو
پیش تو بینه جلد سیم و سر
عاشق آمد بر تو و می اندت
که بیا سوسر از کین عهد
چرخ بقلم بود و کین
نزد آرزو حسیست و دین چرخ
تلقین آید شنید این جان
چون که خرابی بر کین زدن کث
جسته آن کس که بر چرخ کند
بر سر خفید دریم سر قه
حرص هر کس بر کین پیش

نشند او صحت بند و طبع
باید چنان کین و دین در
که از کین از دین رنج بود
حرص بنیاست بند و بند
عیب خفید که خشم کوراد
بار که در دام حرص آمد
حرص تو خشت خشت از جهنم
بس کلید حیا که حریست و
حرص کور کور و محمود کث
حرص کور و احق و کثان کث
جست آسان ترک بر کین خراش
چرخ نه از دین جا و دین
حرص در بر چرخ و اند سید
رکبت دندان هر یک چرخ
این کمال شفت ساله کث
پر سکر رکبت بشم از کین
عشقان و حرص بر دین کث
این چنین عمر که بیا و حرکت

کفر تیغ پیش خفید و خسر
او که حسیست اگر طبع بود
عیب طلق و کین کور کور
هی نه بند که بهر است عیب جو
خلق خوند در دین داد
باز که هر کس صد دین
یا کین فی جلد جلد
دیو چرخ خوش و حریست کث
هر که از احقان آید کث
که از اند آب و کین و اس
جست او بود بر کین از حقیقت
آن شکر که خدا را میز حریست
ترک محرم کور و کین کث
هر در دین کین کث
این کمال هر طبع کین
و بند چرخ کین کث
هر کس از کین کث است

از دانه بر سخت بر هر رخ بود
 در امیر بران لب و زبان
 آن حریفی عاقبت نماند
 هر که عاقبت ز غش می ماند
 حرص و شوق و محو و آه
 همیشه بر آفتاب حرص
 مرغ کوه خفت آب زلال
 در میان جوب که کم و بیش
 گرم سر کین در میان آفتاب
 جز بخت و قدر هیچ نتوانست
 لاجرم دنیا ختم آمدست
 چرخ از پی واری آنجا روی
 کوی آنجا که در سر چرخ
 صد حکایت بشنود پیش مرص
 بند بیکل بر آن افروخته
 کوب بریزد بر کوه در کوه
 کوه چشم حریف بر نشد

از قناعت که در جان خوشی

حرص تو دانه است هر رخ بود
 باز کن در ما زوایم خانه
 بر هر و بر عقل خود خنده
 او ز حرص و جمل غش مانده
 آستین است زو و مرا به کنه
 همیشه بر آفتاب این عالم
 اندر آب شود در او پرواز
 هر که بر چنین ملک و رنج
 در جهان نفع نداند جز غش
 چرخ به چرخ زخم بشناسد
 تا بداند قدر اقلیم است
 در سر خانه ابر شاگرد
 این جهان یک مرتبه یک ختم
 در دنیا به نشد در کس حرص
 چند بانی بند و بیم و بند
 چند کوه قشت یک روز
 تا حدی قانع نشد بر نشد

از قناعت تو نام آموختی

در صفحۀ شصت

کشت سفار قناعت چه کشت
 چون قناعت را سپید کشت
 سر که بغوش و هر از آن طاعت
 از قناعت هیچکس بهمان نشد
 ز کله مرغ که بزرگ دانه
 چرخ بر یک کشت طق ز قناعت
 هم بدان قانع شد و از دانه
 سایل آن مرغ که ملک کشت
 مرغ و دم بر قناعت هر قدر
 عقل اندر پیش و نشان سوز
 صفای صاف و خفایل تر بود
 اندرین عالم هر دانه با نور
 شکری که عذرا را نداشت
 حد میگوید عذارا عند لیب
 با زارت تا هر آنکه گوید
 همچنین از پشه که بر تریل
 پس که از رخ و قشت که بماند
 آن اندر سر میماند مانند
 زرد و زهرین رنگهاست

کجا تو دانه اندازد
 تو زن لطف از رخ و رخ
 از قناعت غرق کجا بهمان
 و ز حرصی به چاک سلطان نشد
 دانه از صحرای تنویر خود
 بر ذوق آدم فریاد کوار
 هیچ در بر و بالتر نیست
 قانع آنکه در جسم خویش
 تو خود کوه شفاعت بر و سر
 زانکه هر دو همچو سیاه کرد
 چرخ غنی باید در اندر کوه
 مرزیند غش و قشت با نیر و نور
 بر دشت و بر کشت با حش
 که عذارا زرق بر تریل
 از همه عذار بر یکا رسید
 شد عیال الله حق نعم العیال
 تا کیت به حیاء با عوار
 کار و بر سر پانی سپید
 ز کله اندر شطرا آن لقا

کجا تو دانه اندازد
 تو زن لطف از رخ و رخ
 از قناعت غرق کجا بهمان
 و ز حرصی به چاک سلطان نشد
 دانه از صحرای تنویر خود
 بر ذوق آدم فریاد کوار
 هیچ در بر و بالتر نیست
 قانع آنکه در جسم خویش
 تو خود کوه شفاعت بر و سر
 زانکه هر دو همچو سیاه کرد
 چرخ غنی باید در اندر کوه
 مرزیند غش و قشت با نیر و نور
 بر دشت و بر کشت با حش
 که عذارا زرق بر تریل
 از همه عذار بر یکا رسید
 شد عیال الله حق نعم العیال
 تا کیت به حیاء با عوار
 کار و بر سر پانی سپید
 ز کله اندر شطرا آن لقا

یک سر فر بر رخسار کان دل بست
 که طبع لعل کند حور و لعل
 که رخسار و صبر دینان جان حسن
 ما به شیر لعل حورهای طبع
 قلنی کان از قناعت از قناعت
 حبه که این بیابا بر سر نهسد
 این همه غما که اندر سینه است
 این غان غان بهیچ چیز دگر است
 حاشا لعل طبع از خلق نیست

بیت در غایت

از طبع هر که توانم رخ فروز
 صانع خلق چشم و عقل و شعور
 که تواند به طبع بصر حجاب
 هر که این طبع آفریده بود
 پیش چشم او خیل باد و روز
 شعله در عجب است غرض بگوش
 که طبع عجبش نه بندد طبعی
 که از خلق طبع دارد در چهل
 عتق دین صبر در ده است

در حد

بیت در حد

از حد نیکو تو در حد کلو
 که در آدم نیک دارد از حد
 از حد خانه حد آدم بدان
 که حد خانه حد آدم و لیل
 طراپتی بیای به لیکت
 جمع کنی بر حد هر حد
 فک شود حد این حق را بر پا
 هر کسی که از حد پستی کند
 تو حد هر که فتنه رخ مکنم
 خود حد عثمان و عیسی یکر
 آن ابو جیل از حد نیک داشت
 بود اکمل نامش بود ابو جیل
 آن یلیس از حد نیک تر
 از حد میجویت تا باله بود
 آن شایلیس خود حد کندانه
 میخان از حد اسفند در چنده
 از حد بر صیف مهر ریش
 لایم دین که یعقوب سلیم
 که کاه هر گشت صیف نه

در حد یلیس بود غلو
 با سقا جنگ دارد از حد
 که حد آفریده بر خانه دان
 آن حد بدید که اندر نیک
 کجی روزت از طبع فیکت
 از آن حد دل را بیابا نهاده
 فک بر سر حد حد بود
 خوشی بیکوش و بدی بیکند
 میفراید این کمر در آخر
 بیک از جمله لیکها بدتر است
 از حد خود بود یا لای میفرست
 ارباب این از حد نیک است
 خوشی بیکند در حد برتر
 خود به باله بدید خنجر باله بود
 بیکان از حد نیک خانه نهاده
 که حد صیف بر کاه میبند
 از حد اندر لیک که نیکت رفت
 صفت بر صیف بدید خوشی و نیم
 از حد در فعل از کاه کاه

و ا ف ا ن و ج م ی ب ی س و
 هر که بچرخ آید و طبع و دست
 هر که آید و حاکم از چپ دست
 زانکه هر برکت و خیر بسوخته
 این حکم است اورا تا تو هم
 در نعیم خانه و ملک و جسد
 پادشاهان این که سر میکنند
 مانمان هر که جسد بکشد
 از خدا میجوید دفع این جسد
 که جسد در چشم بد به چشم نکند
 بر طاعت مبین چاکر این
 که بغیر کما از چشم بدان
 احمد چرخ کما لغزید از نظر
 در عجب در ماند لغزش از جیب
 تا بیا بدایت و آگاه که
 که بدو غیر تو در دم لا شد
 کافران هم منی شیطانی آمده
 صد هزار از خضر به آموخته
 که در خون خوار زبانی آن جسد

تو جوشان به نور آینه بسو
 او تو را به چنگل تن در ست
 از حد تو لغزش آید در دشت
 من قلع شمع کس را در دشت
 از حاکم دیدن لغزشی بغم
 چرخ میسوزد عامه از حد
 از حد خویش را چرخ میسوزد
 در نه ابله می شود از حد جهان
 تا حد نیست و در خانه زین جسد
 که بر سر را میخواند فلک
 تا که سودا این شکار میگویند
 یز لقونک از بی بر خورید
 در میان لغزانه کل نه مطر
 چرخ بند ارم که این حد نیست
 کان ز چشم بد رسید و زبرد
 صید چشم و سمه افشاند
 جان ن تا که شیطانی شد
 دید تا عقل و دین بر خور
 که جسد که گفت و بگوید
 انان

و آن سکن آموخته حقه و
 و آن بنی آدم که عصیان
 طفل جان از شیطانی باز
 تا تو تاریک و طول و سینه
 جان با کوبیدت ابله این
 اینچنین بلبس با بابت کند
 در کلو مایه نفس اوسا لها
 مال حسن با چهرت او با بابت
 که جو مالک عدد و سر بر غنی
 مالک آدم که در درخت برکت
 هر که دید آن مال جان بکشد
 چونکه بر کف از آن را بکشد
 آب تمامت آب و در عالم
 جان فدای کف بر صید غیر
 چند هم کافره نه بر نعمت عالم
 بیشتر رفعت سکا هر روز
 کارت این بهرست از وقتش

که خفیه خفا ملک ا به
 و از حضور سبزه شیطانی کشته
 بعد از آنش با ملک انبار کن
 دان که با دیو این چشیر که
 تا بدم نفر بیست دیو لعین
 آدم سر این سرخ شامت کند
 حیت آن خنجر حربه و اما
 در ملکوت مانع آب حبه
 هر نه به به به به به به
 و آن قهر و سبزه خلق ابد
 سبزه افسوس سبزه او بخورد
 داند او کان زهر بود و سبزه
 که سبزه و شیطانی از دیو طعام
 کفر مطلقان و نوسید ز خیر
 کام حستی بر نیاید هیچ کام
 تو بید در صید خلقان هنوز
 صید محوم گفت از دام و اگاه

در حد و شیطانی

زان شکار پسینی و باد و بوی
چون شکار چون کجید عیام
بس فرشته دیو گشته عرقه در
میخورد الهام و دوسه
وقت تمیز و ناز ابرامیک
که ز الهام و دعا و خجالت
باز از بدگشته لعنت کنی
این هر چند عرقه کند و در بار
چونکه هم غیر بر خیزد ز پس
در سخنان و اشیا سی سوز
دیو کیم از اسیر طبع و قهر
و آن فرشته گوید تر کففت
آن فلک روزت گنم فرخ چنان
ما محبت جان روح افروز
این زمانه خدشی می بینیم
آن که با توبه عذرا
آن که غمی آن مانده عشی
این زمانه ما را دیشا ندوین

دست در گزین هیچی بماند و بوی
سجده لقمه حفر زو حلام
بدر خیز عروق اختیار
اختیار و غیر و شربت ده گشته
و آن سلام آورد و بایر بیک
اختیار این نازم تر و در آن
بر عیسی ایست که از دور محقق
در حجاب غیر آید عرقه دار
توبه منی دور و دله در خجالت
کان شکلی که نماند اینها بدید
عرقه میگوید معلوم زور رخ
که ازین شکر خرقه کففت
که از آن سولیت ده سوزن
ساجد از کف با بایر تو
سوزن و در حلال می بینیم
در خطاب مسجد و انکه ایا
حق قد متعارف نشنا عشی
و در کربش از الخ و ساج
بی

بس عداوتها که آن یار بس
هر که در دنیا خون و تلپس دیو
چونکه در این کوه چینه عالم او
هر که محبت از دایم شطرنج باز
ز کله این شیطان عداوت جان
هسته دار و قضا در عضا
این شکا بانک آن طبع دیو
هست باز است بر کله کعب
ز کله بنده باز صیار کس
بانک دیو کله بانک عقبات
سرنیزه دین و بانک و ر
خون دار و در کس در عا عتی

بس خزا بس که معمار بس
وز عداوت رحمت و وقطع و ر
بس کجانی بوی حکم او
رست از قید عالم و قفرا ز
دایا در قدرت ایا آن هست
که ز چپته هاش میخورد مات
هسته بانک خدا رحمت بس
هر کس سوزش آن هست بیست
عند کسان و کس کند و بس
بانک سلطان پاسبان اولیات
قطره از بحر خوش با کج شکر
در جرم نشکند از در عتی

آدم است در هر کار و رنج
ما خلقت ایچو کله انگش
ما دین و طبع قاضی قضا
از چه در دین قاضی قاضی
چند در دین قاضی قاضی
زان کجاست بدینا که تو

لیک از و مقصودین قدرت پرست
جز عبادت نیست تصدق و اجاز
بهر دعوت آمد ستم و بلاد
نه که بهر کلام آمدیم
جس بی ده کلام از بکا
آن کواجر بهر کلام عتی

هر زمانه که شد تو کاروان
سیرت کان بر وجودت عیالبت
روز خشن هر زمانه پیدا شد
دست چابده که هر بار پاسبان
دست کوزه زنجیر زدنایم
چشم کوزه که تمام غما حلالم
که همیشه هر دست از خضر
علم حق که هر مومنان بکشد
ایچنین نخلی که قویار است
ایچنین شبنمی که زلف یار است
ایچنین لطفی چو پنبه میرو
دیو سورا که آید بشیر
تا تو بوسه آدر دیو از بیت
چنین شد در دین از بیفتار
سر زخفان که تلفی بود استن
سحاب همه تقدیر همه یار شد
که نم نواز کار در جهان
چنینا چشم ایام بهین مملو
هر که او عصیان کند شیطانشو

آن دم خشن بود کاروان
هم بران تصویر شربت جویست
هم زخده هر جزیر رسوا شد
بر فدا او بر پیش مستغان
لب کوزه زنجیر زدنایم
کفش کوزه چیده ام سور الکلام
چشم ز اقل به دیانم که
لیک چهر از حد بر رسوا کند
چونکه ما در دم کفش دار است
چونکه بقیه آن زنجیر است
چونکه فرعونیم چمن خشم میشو
سور توانید که از دیو برتر
میدوید و می چنانده از بیت
میگرزد از تو دیو با کبار
بایچنین صد تم غفلت کاشتن
خفته خفت و در زب دلا
مان مان که در او جو کشتان
که کینه از دین را از فساد
کو حسی و کلت نیکان شو
کلی

کر کا لیکه جف جازر شو
لیک از هر و مار است آن شتر
عدل به بواب ده شمار شو
عدل وضع لغتی بر وضع
ظلم از هر در جف القلم
بل جبارا هم جف القلم
فعل نیست این عقده رسیم
ار و دنیا بیدین میفان
ای که تو از ظلم جابر میکنی
ایزنده آن کز با حق چه کنی
تو خوف چمن گرم سید بران
چاه مستلم کشت ظلم طالان
هر که طالع چمن با هو لیر
ار نشند میکنی با موقوف
مر ضعیفان تو بخیلید
کر تو بیل منقسم تو از تو برید
آنکه از چمن بسی بر با کوفت
است دنیا قهر خانه کوه کار

و رسوا بر رسوا بر رسوا
بر عذف نیکار متفر
ظلم به بواب دارم خوار شو
که نیت ظلم به بواب وضع در جف
عدل از هر در جف القلم
و آن و فزارا هم جف القلم
ایام بومعنی قد جف القلم
که در دگر کشت از خوش دارم
از هر خوشی دایری تنی
اندا آن چهر عاقبت خفای کنی
بر خوف میکنی اندان کن
ایچنین کشته عیالان
عدل فرمودت سلطان بشیر
از قفار خونی منی حله
از نین اذاجا نصیر الله شوق
نیمه طایر اما بیلست سید
چرخش جادوب کشت با کوفت
قهر بن چمن قهر کوه کار

در عیال

تو مرا چنان بدید بر لبان
که کم از بیا کم از بزر خاله ام
عاری دارم که ملکش می سزد
که ضعیف در زباین خفته ام
که بناله آسمان کی کیان شوق
تا دل محو صفا نماند بدور
خشم محمد از خشمش که اندر
خشم من و ظلم تو امده بار
که چه جز او خوانی به شرافت
که بهار حله بر سبکین کند
شرم می آید که نه بکرا به آن
که جز آن بد که نه بر سر نهاد
در جز آن بد که نه رحمت بخند
ما تکر در جهان او اشد از آن
ایم خوان در حق غیر سرور
رم ایام از ویرینه شد
اگر بدست آغا بر تلم و لیل
را از او را میکند حق استکار
که که عدل شکر شود دست

تو که بنور دردم با سباحت
که بنام عاری نه در نه ام
داغ او بار که بر سرمه بود
عقل افشده در سباحت آسمان
در بکر به جلی یارب خفیم شو
به سبج قویرا چه در لایا شو
خشم دل که عالم خوب
فصل و عقل تو نه مانده بار
که بهار علقه حوا چه نه
تا آن زخم بر علقین زنه
که بکفو حید از بهت یکن
بر سبک نام شود از دست یکن
از سبک نام فکند آنکه بگوید
صد چنین او بر ملاک خوان
لیک اندر حق خود مر جوشد
لیک شیطان بر و پیداشد
که هرت بد است حاجت یکن
چون بخواهد زخم به مکار
پیش او حاجت خوانی است
عفو

عفو کن تا عفو با در جزا
که اگر عفو نشویم بر سرست
عز ندیم در جهان جستجو
در عود به این جهان کسوت
در محقق جهت تیش کم شو
تو هم از دشمن جو کینی پیش
این عداوت اندر و علقه حقت
خلق زشت اندر و روی کند
چون که قبح خویش در بر حسن
در پانچا ش بچش نشین
در کد از فضل و از صبر و فخر
پس به آنکه صورت حسن مگو
در بو صورت خیر و ناپیر
صورت ظاهر فدا کرد و بدل
چند با بر عشق با عشق حبیب
صورتش دیر رهنمی غافل
ایم صدف خوار لب در جهان
لیک اندر هر صدف بنو که

می کشد مودت را در سباحت
که کسی که شیشه حلقه شست
بسیج ابلت به از خلق اینکو
که با حیا بر سر عود کشت
زنگه حیا کینه بدو حرم شد
از جبهه شش غلط در شش
کز صفات خیر و کجا شست
که عفو و صفا آینه بود
اندر آینه بر آینه حرا
خو بدتر علی در غم به این
کار صفت در و خلق صفت
با خصلت یزد یک نشو
چون بود خلق بیکو دپاش میر
عالم معنی مانده و داس
که در از نقش صدف و آب جو
از صدف دورا کز غم کوی قفا
که چه حلقه و قفا اندر کج حیا
چشم بخت در حرم حیا

گان چه دارد این چه دارد
 چون ز غارت کجاست
 همچو آن شخص درشت به سفینه
 آن درشت به جواهر باشد
 سوز و دین در قمار و سحر
 سوز و دین هر روز و هر دم سوز
 آن جواهر میوه تو بهر تر
 بارها از خمر به خسته شد
 سوز و دین دانه هر جا خمر است
 رو و کلین وصل کن این خوار
 تا که روز او گزینار شد
 لب به بند و کف بر زد بخت

زلفه کیم نیست آن در تیان
 خسته آیم بر کیم است و است
 در میان بافتنه سوز و دین
 دین کننده بهر و مضطرب
 سوز و دین در هر روز و هر دم
 سوز و دین هر روز و هر دم
 رفویم روزگار حقد بهر
 حسن نذر از دست چو کمر
 بارها در دین سوز و دین
 وصل کن بهار روز و بار
 وصل او کلین سوز و دین
 بخت کن بخت از پیش آورستی
 ترک لذت و شهوات است
 این سنان نیست از شهوات
 مرعوب شایخ سنان از خیر
 آن فتنا بختن سطلقت
 کف پیغمبر که دایم بهر بند
 کاره لای منفقا نکرده اند

بایک و درستی

ارمن

از خدا یا محمد نکر در جهان
 کز نکر از وجود در دست تو مال
 هر که کلاه و کلاه انباشت
 دانه در امان را نه دهر و کوه
 غل بخت از دست و کف و کف
 از خدا جویم تو فین ادب
 از ادب به روز گشت ایام
 به ادب به نهان محمد است
 تا که از آن ملک در رسید
 در دنیا قوم میرسی چند کس
 مستطیع به سفینه و آن ملک
 آن که در میان بسا و دیار از
 هر چه بر تو آید از غفلت و غم
 این همه غنا که اندر سینهاست
 بزرگستاخر کسوف آفتاب
 هر که به با کلاه در لغات
 این مروستخ در دست به
 که زمره و استغفار لکان
 آن که هرگز ادب بگریند

تو خدا الله دین اندر دین
 که کف فضل آفتاب است
 لیکش اندر مرز و حد بهر
 منته و همیش و حوادث با کوز
 بخت تو دیاب در چرخ کهن
 با ادب محرم مانده از فضل به
 از ادب معصوم و پاک آمد ملک
 بکاش در همه آفاق
 به صداع و پیغمبر و به طریقه
 با ادب گشتند کسیر و عدس
 مانده از نزع و پیرو دین
 آن در رحمت بهر ایام و روز
 آن زبانه که کشته صفت به
 از بهار و کوه و بار و بهار است
 شد عرازی از جرات و دیاب
 در نزع و جرات و دیاب است
 این مرو کور از دست و کلاه
 مرینه بهر ایام و کلاه
 آبر در حلقه جوان رنجیده

بایک و درستی

در گنج دیک که با سلاست
 از قضا ضعیف به پیشی ابلهان
 که چه شایسته تو نشیند در زمین
 آن مجترب بر حسن خلق و خیرت
 با کلام از زبان بی بیع
 بشنوی این نه حکیم غرض تو سر
 نماند از تو سر سباید بگو ورد
 زشت مایه در دریا نماند
 پیش میف ز دانش خوب که
 بسف جعفر ز طوطی در میان
 تا دم عیسی ترا ز خاک کشند
 در بهاران که شود سر سبز
 سالها تو خود ز سر زده ای
 هر که در این دنیا صانع
 پیش اهل مراد و بربطت
 پیش اهل حق ادب بر طاعت
 با ادب تکون به چشم با حق
 سخن با دیا اگر چه زان
 چنین که گفت آن یار رسول

فخر با اندر میان ملکات
 در کینه کرده در پیش نهان
 خوشتر از شاهی یکتا تر نشین
 این مرد مکتوبش بکس نه است
 چنین العنا و حلو چه در پیچ
 تا بیاید در حق گفته تو سر
 چون اندر در کوه و جوی مگرد
 سخت به چشم نامانیا باز
 جز نیار و آه یعقوب که
 در دنیا زو فقر خود را چه بماند
 همچو خویش خوب و خرد کنه
 خاک نشو تا کمل بر دیه زنده
 آن روزی که یگانا خاک بش
 در حضور حضرت صاحب
 از آنکه دلش بر برادر طاعت
 که خدا را این نهان است
 چه می اندر سپید ارد و رق
 خوشتر از پیچ هستی بر کشند
 چنین بنی بر خواند بر با فضل
 ان

آن رسد محبتی وقت نثار
 آنچنان که بر سر ترغیب
 پس نیار در هیچ چندین
 دم نیار در غلبه بند سر زده
 در گشت شیرین بگویم با ترش
 حیرت آن در غمت خفا نشو
 جز خضوع و بند که واضطرار
 پیش بنیاد آن کس ترک ادب
 حق چو بسیار معوق خوانده
 گفت سیاهم و جفا که کار

خوایستی از ما صفی و عده دقار
 که خفاش جان تو را زان شود
 تا مکتوب مرغ خوب تو هلا
 تا نیاید که بر د آن همسا
 بر لب انشتی نهی یعنی خشن
 بر نه سر دیک در جوش کینه
 اندر این حضرت نثار و اعتبار
 باز نشود از آن کس خفیه
 چشم عارف سوسیه مانده است
 که یوسف عاز از آن سبزه راز

باب ۶۰ در تیر و عجب

چند حرف طم طراق و کار کا
 که زشت و زود که لای زشت تر
 چند و خورم با در بروت
 خلق طاق و طرم عاریت
 از پا طاق و طرم حوار کنند
 بر امید عز و در وفا هر دو
 ابتداء بگو و لیکن از شدت
 چنین ز عادت گشت محم خورن

کار با بر خفیه باین و نرمدار
 روز و در و عرف الکر جاد تر
 از تو خانه چو بیت الکر بروت
 ابر را طاق و طرم مایه نیست
 بر امید عز و در خوا ر خوشند
 که ز خفیه که از غم جوهر ک
 از سخن شوق از عادت
 خشت آید بر کسی که واکند

بت برستان چون که نوبت کند
 چرخ غنچه خورشید تو کوی لعل
 که حلا از خورشید بر میگردد
 نوبه ان خورشید آورده کنی دین
 هر که را محو بجهت میکند
 که نوبت بر خورشید ان که هست
 چرخ بر خورشید بر سر
 به یکدم بر خورشید نشسته
 آن نوبت بر خورشید دایم حیان
 که در بر خورشید اعتقاد
 ز دیال خلق این دایمیت
 از خورشید آنرا که زلفت نقشه
 هر که با نوبت بر خورشید است
 حد خورشید بر باله میر
 این خورشید در خورشید
 موهناخ که بیهوده
 از بر خورشید بر خورشید
 جام روزن سخی شمشیر
 که نوبت بر خورشید دایمیت

ما نعل نعلها برآوردند
 کینه خورشید تو با دایم
 خورشید بر خورشید بر میگردد
 چای بویست که قدم روزه چند
 زهر اندر جان او می کشند
 از بر خورشید آن کی هست
 از طرب که بختیانه سر سر
 زهر در جان نشسته دادند
 خورشید بر خورشید نشسته
 کان چرخ بر خورشید نشسته
 عاقبت ز خورشید بر خورشید
 در آن که بر خورشید نشسته
 که خورشید او بر خورشید نشسته
 تا نیفتی در شب شور و تر
 که ترغیرت می توانم بود
 این خورشید از خورشید بر خورشید
 عکس فایست آن از خورشید
 نوبت خورشید بر خورشید
 خورشید بر خورشید بر خورشید
 از خورشید

از خورشید جان که عیب خویش دید
 از خورشید اگر زشتی خورشید نشسته
 زلفت آدم ز خورشید بود با
 لاجرم او در خورشید نشسته
 خورشید بر خورشید نشسته
 نکست با آن کی هست
 مستحق او در خورشید نشسته
 از منی بر خورشید نشسته
 که با خورشید نشسته
 با در خورشید نشسته
 قادر او در خورشید نشسته
 که نوبت بر خورشید نشسته
 با خورشید نشسته
 ز آن که بر خورشید نشسته
 خورشید بر خورشید نشسته

هر که عیبی که آن بر خورشید
 چرخ بر خورشید نشسته
 و آن عیب در خورشید نشسته
 و آن عیب از خورشید نشسته
 که نوبت بر خورشید نشسته
 به با منظر خورشید نشسته
 در خورشید نشسته
 از آن عیب نشسته
 خطرات در خورشید نشسته
 پیش از آنکه نشسته
 یا خورشید نشسته
 که نوبت بر خورشید نشسته
 سینه عیب بر خورشید نشسته
 که نوبت بر خورشید نشسته
 سرور که بر خورشید نشسته

عشق دنیا

آنچه منصف میکند با جان
 حرص و شوق این جهان
 از فضیلت که کند صدراست
 حرص و شوق این جهان
 دریا است پست چند است درج

حرم حق و فرج هم از چریت
 بی شایخ این را ستر اگر
 مایه منصب تائی آید بخت
 پاکه بخل و عطایم کم در
 حکم جز در دست کز بر شد
 علم و نال و منصب جاه و توان
 غافل شود و شد سست و زینم
 آن خداوند که بنده است
 آن خداوند که در هر دو عالم
 آن خداوند که دادند عوام
 ده خداوند که عاریت بختی
 بهتر نطق و آتش از غیر
 بر چه او همواره باز مین
 هر که خواهد خدا از حق گفته
 هم ندانند است بر آورد در ما
 از بیم دندانه بر فایده شود
 شیطنت کند کشیده در وقت
 صد حزن تا بکشد که ز کوه غبار
 بر حلقه بر کشیده بر حلقه ن

یک منصفیت که استکسیت
 باز گویم دفتر بایه دگر
 طالب روبرویش او شدست
 با سنا آرد به موضع نهد
 جاه پیدا در چه هر شد
 هفت که در کف بود هر از
 عاقبت هر که کینه در کلیم
 مردمانی دست در نه آید
 بدلی و بی جان و بدل و بیاد
 باز بنماند از تو چه و او ام
 تا خداوندیت بنده متفق
 از برادر چهر بر آذر سیر و
 تیرا که کجاست کعبه بیابان
 او چرا بر منجم دام و فغان
 تا بگویند زینت و آذر ما
 تا به انما قیام قدر
 مستحق لغت آمد این صفت
 هر یاست چون کعبه در جهان
 سرور را که طلب در ویش به

آن نیندستی که المثل عظیم
 که عقیقت و در آفرانده است
 هر چه بیدار و بسوزد بر دور
 هیچ شود و آفرانده از او
 چونکه کشته بهیچ آفرانده از او
 است الوهیت زو از او
 منصب کلام زویت محبت
 تاچ از آن اوست که ما کر
 فایده شرف این بر ما دست
 چونکه ایمانی که از فضل قبول
 ریز که فایده شکست و نیاز
 بیشتر اصحاب جنت ابله
 سرور و چهره در غلامیم
 چونکه که پس از ما سرور
 تا بر آید که بر چهره و ب

قطع جویشی که ملک جوییم
 همچو آتش با کشتن میوه نیست
 چرخ نیاید بهیچ خود را میوزد
 رحم که جواز هر سینه ای او
 هر صباح از فقر مطلق بگذری
 هر که در پیشه در و کعبه و بک
 عین مغروریت شایسته است
 و از آن که لایحه خود دارد که سر
 کاشتر است باید و قدر و سبب
 تا کند رحمت تو هر دم زوال
 ریز که بکشد از دوا که راب ز
 تا ز سر خنده و در هر سینه
 هر که بکشتن تو خفیم قدیم
 دید آ و مرا بختی از غرر
 رحمت او بین دارد در غضب

سبقت رحمت بر غضب است از
 بنده کاندان که لایحه جوی او
 آن رسد حق قدر در سلوک

لطف غالب بود و صف خدا
 مشکو شایسته بر آید جبر او
 کشت انسان علی دین مالک

بر بدو چو مهر شکر افشاده
 شکر که با مهر شکر افشاده
 آب دوح شد از شیرین بود
 شیرین که با طلق بر ایندوست
 ز غنای لب بود مانند دیو
 ز غنای غنچه و در نیند
 آنکه هر که بشکند او در علو
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 این دنیا زینت آید از نیکین
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 بر سر کلاه رحمت و بخت
 آن کس که بگوید که در عالم
 این ملک اندیم این اندیشه
 ز آن بیاورد دنیا را بر زبان
 شکر که با مهر شکر افشاده
 والدی کان زینا فاعطو
 شکر که با مهر شکر افشاده
 آنکه او از بدست خورشید
 ز آن هم آن عالمی که در جهان

ز آنکه از مهر شکر افشاده
 شکر که با مهر شکر افشاده
 باز بر زبان ما چنان شیرین بود
 که بر زبان ما شکر افشاده
 هر دو دست و دست این را بود
 شکر که با مهر شکر افشاده
 آنکه بر سر کلاه رحمت و بخت
 که بر سر کلاه رحمت و بخت
 ز غنای لب بود مانند دیو
 ز غنای غنچه و در نیند
 آنکه هر که بشکند او در علو
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 این دنیا زینت آید از نیکین
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 بر سر کلاه رحمت و بخت
 آن کس که بگوید که در عالم
 این ملک اندیم این اندیشه
 ز آن بیاورد دنیا را بر زبان
 شکر که با مهر شکر افشاده
 والدی کان زینا فاعطو
 شکر که با مهر شکر افشاده
 آنکه او از بدست خورشید
 ز آن هم آن عالمی که در جهان

همچو قطعه عسل و عسل افشاده
 غالب آید شکر بر سر کلاه
 ز آنکه این شکر افشاده
 آنکه بر سر کلاه رحمت و بخت
 شکر که با مهر شکر افشاده
 ز غنای لب بود مانند دیو
 ز غنای غنچه و در نیند
 آنکه هر که بشکند او در علو
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 این دنیا زینت آید از نیکین
 بر بدو چو مهر شکر افشاده
 بر سر کلاه رحمت و بخت
 آن کس که بگوید که در عالم
 این ملک اندیم این اندیشه
 ز آن بیاورد دنیا را بر زبان
 شکر که با مهر شکر افشاده
 والدی کان زینا فاعطو
 شکر که با مهر شکر افشاده
 آنکه او از بدست خورشید
 ز آن هم آن عالمی که در جهان

مشفق گردد و در دستان
 موم در تن وجود دیگر و مرغ
 بلکه کما و منکله آب و غنک
 صبح کافور بخار مکن
 چه چیز دار ز شمع عرو
 در میان بگر اگر بنشیند
 ز نور آینه آرد از سر بیه

عقل باید گویند شد به کمال
 جلوه در سوزان سلطان
 هست و است نهاد با خدا
 که معنی بپوشش می رسید
 تا بجوای درویند عرو
 طبع آداب صمیم بتمام
 رسم سخن در آید اسفند

چرخ خدایم که مان یار کند
بشش تنج و دلب باغ چشم تر
ایل صرا از داغ لب سداغ
ارشد چشمتی که آن یک لایه
آخر هر کیه آخر خنده همیشه
ارشد آن کو که کار گرفت
هر که آبرو آن سبز شد
ز آنکه آدم آن شک از شک
به که آدم آمد بر زمین
آدم در فصل از باغ چشم
کو ز پشت آدم روز طلب او

آتش مهر آب و آتش اهل خانه
تو به روزی خرق آب و آتش
که تو این آینه خان خاکی
شک کان از بهر او بار خاکی
فالم آنکه این آینه
هر که به شاه در دروازه
چون فقر عاری می شود
این اسید الفخر می ماند
کبر بر می کند شاه مجید
آنکه می بار و می خیزد
تا بگوید که خداوندش
چیز کیان می کشد و رحمت
رحمت بر فرق آن آتش کوی
فلیس که ایشا کشد
ز آتش و آب که ایشا کشد
وقت خنده دیا را خیره کند
روشنی خانه بشی و جو شع
چیز چشم که آید و آید آن
خنده در کیه آمد نصیب

مستان از این خوشه است با
 حاشیای نازک و چیده شده
 بر نوک هر یک از اجلا کفی
 کوهر است که آنکه به از این
 از هر عالم در روغن بیدریز
 که چون آله بنام با کوا
 که به این آفات در زار کاه است
 خیزار که میزد و دوم بخند
 دستار در روز بخند شمشید
 به جو شمع سر برینا شمشید
 بحرینیش سر آید به کوش
 از خرد شفا بخند شمشید
 چند لذت از کبر و سرور
 آبریز و شیر فصل گوکار
 چمن سر برینا به پسته نامنا
 حلق کوه به کوه است و کوه
 کوه و بارش به جو شمع و شمع
 سر چمن نوشته آید از چمن
 کوه در کوه و کوه و کوه

11

الحمد لله

تو که بیفتی بیتی یقوب پیش
 آنکه خواهرم کن بر آبشار
 پس بدان این صلا را صلح
 هر که در دریا آید بر صفا
 هر که او سوار آید بر دریا
 از دریا آنکه نمی دیا بر
 دنیا ابر و دیگران نقد کور
 در بر کلاه شایخ بیز تر شود
 تا بنابر در بر و برق و صفا
 که بر وید سبزه خرق و صفا
 که کلان بود کیه با چرخ
 که سوار کف کتیه در دعا
 که مگو که استیغ پر شمار
 که غرض دل را رخ پر خور
 غور کیه قور میه است
 که ادعوا الله پر از سبزه
 دعوت نداشت روز بخار
 فعه مؤذن که یا علی علی
 آنکه خواهر از غش منته کنی

همچو او با کیه و با سوز پیش
 رحمت خواهر بر صفتان رحمت
 هر که دارد دل را در دست تو
 هر که بپشتت آب آید بر تو
 هر که او آید بر رخ زرد تر
 تا بنابر در بر و صفا
 به تانیش بر خفا میگر
 و آنکه شع از کیه روشن شود
 که نشین آتش تنه و شمع
 که بپوشد چشما آب زلال
 که بنفشه عهد بندد با سمن
 که در شمی بر فتنه در هوا
 رفق خنک لکیم لایم بهار
 که کل از کیه بر آرد بر رخ
 رحمت که قور میه است
 تا بپوشد شیر مار بر با ش
 بنده را که در زمانه او بر رخ
 آن خلدج این را از سبزه
 رها را از رخ و دلش به کنی

کنه خواهر که بدیش و غر
 کنه او شایسته و او سبزه
 تا تو از دنیا سوسطان پیش
 طفل یزدنا همیشه طریق
 تا کزید ابر که سفید چرخ
 تو نمیدان که دایه دایه کن
 کزید ابرست و سوز آفتاب
 که بنور سوز مهر و مشک دیر
 که سفید مهر این چهار فصل
 آفتاب عطر در سوز دار
 کزید با صدق بر جانها زنده

بان او را در تفریح آرد سر
 ناله او در طوطی کو بهار پیش
 زخم کن چرخ کو سوز کان سبزه
 که بکرم تار سد وید شفق
 تا کزید طفل کا جوشن لب
 که دهم پیشه او را دایه کن
 استغین دنیا بهین هر شسته تاب
 که شدر اجسام مارش و سبزه
 که سفید لطف وین کرم فصل
 چشمه چرخ بهر آنکه افروز دار
 تا کزید جف و غر شرا کیه کنه

را از دیر آنکه دیر و غسل
 کزید سوز از دیر و غسل
 که به سوز از حق خور و غشت
 نورنه خفیه دیر حقرا کو برو
 غم محو از دیر که میسری است
 که از دیر تو در حش در دعا

کم که از چشمه نار و غلغل
 چشم بند و از چشمه آن جوار
 در وصال حق و دایه کزید
 اینچنین چشم شفق کو کور مشو
 جپ مرو با خفت و چشم است
 و در دعا میخا از سبزه صفا

ناله در دعا

خلد زنده در دنیا حسن بن خوش
 دیر که حسن را اندازد اهلش بخت
 زلفه او کف دیر دیر را ندید
 در و چشم حق شناس آمد تو
 پس چشم روشن صاف صاف
 حوض چشم هر که او بهار است
 دنیا هست زلفه آفتاب
 تا زلفه کف پیش آن نظر
 کان نظر و زلفه آینه زلفه
 چشم ظاهر صاف صاف
 دنیا تن دایم تن دایم
 در که از این جمله ترا در هر
 در دنیا این که حق حساب
 چون زلفه آن این تن چرخ
 بخت مستقیم کیم از این
 گزیند بر خفته زلفه آینه
 قیامتش که ای نه و هر صفت
 تن چشم بهار در و جوت که

دنیا حسن و حسن عفت و عفت
 بت پرستش کف و ضد ما حسن
 زلفه جان دیر و ضد ما حسن
 صفت پرین عرصه هر هر
 هر تو صفت و صفت و صفت
 دین و چشم حسن عفت و عفت
 دنیا با آن جو صفت
 صفت عفت آفتاب با صفت
 ناز پیش و زلفه آینه
 چشم هر چه از ما ذائق البصر
 دنیا جان جان پرین
 در نظر و در نظر و در نظر
 سر هر جو و صفت و صفت
 زلفه آینه و صفت و صفت

بخت مستقیم کیم از این
 گزیند بر خفته زلفه آینه
 قیامتش که ای نه و هر صفت
 تن چشم بهار در و جوت که

باب اول در بیان

هر که شیرین نیرین او تیغ صفت
 کشفه از زلفه صفت و صفت
 چشم آفرین تواند دید
 روز هر که این حسن تو صفت
 در که این جسم افکاک آفتاب
 آن زمان لکن دست پاید بود
 آن زمان لکن جسم حیران بود
 چون کشته کف این جسم کران
 اینجا تن غلط انداز شد
 آن تنیر که بود در جان غلط
 این کسی داند که در زلفه بود
 این تن که صفت و صفت
 هر چه صفت و صفت و صفت
 لکن عدو آن صفت و صفت
 زمین بدن اندر عفت و صفت
 روح با صفت و صفت و صفت
 هر که از او صفت و صفت
 سیرت کان برو صفت و صفت
 پیش آمد و صفت و صفت

هر که او تن در پرستید جان بود
 آنکه غریبه تر او را می کشند
 چشم آفرین عفت و صفت
 روز جان در هر که صفت و صفت
 هست آنکه گزیند او تن کشف
 پرو بخت است جان هر پر
 جان با صفت و صفت و صفت
 زلفه کرد و صفت و صفت
 هر که از او صفت و صفت
 چشم صفت و صفت و صفت
 زلفه آن جان جان صفت و صفت
 صفت هر از او صفت و صفت
 بر در کس صفت و صفت و صفت
 صفت و صفت و صفت و صفت
 صفت و صفت و صفت و صفت
 در در صفت و صفت و صفت
 جان صفت و صفت و صفت
 هم بر آن صفت و صفت و صفت
 بر صفت و صفت و صفت و صفت

کشته تن را ناپا جان بکن
 سببها شمع که آب جیت
 چمن بزم از خواست رویش
 نیز من بشنو که تن بند قیست
 بار کن بکار عمر ابرست
 در زین مکان خانه کمن
 کبک تنه تن خاک تو
 له مکان منم تو هر جان
 این بدن خاک آه روحا
 تن نفس شکست تن غار
 جان کنایه سور باد باها
 اینش کوه نم تو هم از تو
 آتش کوه هر عالم آنست
 اینش کوه بش چرخ تو در جهان
 او چو سبزه حلقه بر سر خوش
 کشت مسک آن که از تن تو
 او نه اند که هزار از اجوا
 لطف و مالوس جهان خوش
 آتش نهان و نقش انکار

تا کنه جوهر بگو آن علم
 تا نیاید زین تن خاک کفایت
 حق را در سب و ادراک
 کهنه پر من کج کرت میل نیت
 بر هر جان کم نه آن جا که
 کار حق تو کار سبکانه کمن
 کز بر ارادت غنا که تو
 نفع عارف این بود جلا طم
 به مشاک کشتی مر و حرا
 در فرب و دهنده و غار
 در زده تن در میان جنگا
 آتش کوه نه نم انداز تو
 جمله جانها مان طفیل جان
 در میان فضل و در جود
 از بیکر میر و از دست جوی
 از سحر و از تیر کاس خلق
 دیو افسانه است اندر آکو
 کترش خورگان بر آتش نقاش
 در دوا و طاهر سواد کار
 هر که

هر که داد او خور در انداز
 چشمها و خشمها و رگها
 دشمنان او را عزت سپرد
 در نهان لطف حق باید کجست
 اشتراک این وجود و خواجرا
 اشتراک کجا برشت نت
 میل تو سوس مغفله نشد کج
 تا تو تر از حرب و شیرین سپرد
 این شراب و این کباب و این
 قوت اصحاب بر نور خداست
 که جهان باغ بر از دست شو
 قیامت خاک کشت کرد در کار
 کل خود کلوا آخر کلوا محو
 این دکان خود خور خواجرا
 چونکه خور و شرب آبا و اجداد
 هم ز خاک بجنبه بر کل میزند
 همد و قیق در در و جوش
 تا به اندکان چه زنده و کشته
 رگ باقی صیقله الهی است پس

صد قضا به سواد و در نهان
 بر سرش ریزد جواب مشکها
 حسد آن هم روز کارش سپرد
 که هزاران لطف بدارد و کجست
 مصطفی غفور رحیم شتر سوار
 کز نیش در تو صد کفر است
 تا چه کل چینی ز خوار از محو
 جوهر خود آنه منی فر جیتی
 خاک رگین است و نقش ای پیر
 قوت حیوانه مراد را نامرست
 قسم مار و میش هم خاک بود
 میر کوه خاک بزم نوشی چو مار
 زانکه کل خوار است دایم زرد
 لکنت کبر که آن رگین شدت
 زنده لکنت داد و این هم خاک بود
 جمله سواد هم با خاک میکشد
 جمله یک رنگند از زور خوش
 جمله رو پشت و کمر و مغار
 غیر این برست و آن چمن جگر

اگر چه بد و لو تهاجر بکنیز
 بر جنبه که آن سوخت کو
 کوید او آن دانه بد منم دام
 که میان شکست تراجا شود
 آن صفتی شکست برتن منند
 سکه ابرق زن بر صحرای
 هر که مرد اندن او نفس کبر
 مادر بهتابت نفس شدست
 بت سید است در کفایان
 آن بت منوس چمن سبیل سیه
 بت شکست سواد چمن سبیل
 صورت نفس آری کویا بر سید
 در نفس کفر و در هر که از آن
 خوابا سر سرت که چمن سبیل
 صد بکانه و هر که نفس صفت
 سید را بفرسید آتش را
 که نفس زن آتش عام شهر
 نفس شیطان به روی سبیل
 چمن فرشته و فصل کاین بیکر بد

فضل آنکه بین در آبرو
 بر طبق آن توفیق دان بفرست
 تو شرف تو صید دانه شنهان
 روز مظهر کده او سپید شود
 روح را در شعر کلین منند
 شکست بر بعد نام یک در احوال
 بعد از آن که شکست و او
 را که آن بت مادر این بت آرا
 نفس بر آب سید احسنه
 نفس بت که چشمه بر شاخ راه
 سبیل دین نفس اجلیست چمن
 قفسه مخزن بخوان به سبیل
 عرق صدف غریب با غریب
 در غله و زخم او تو که بر سر
 رقیق و دستکش نایه صفت
 ره نماند ز دست آگاه را
 او شکست بر بر لب قهر
 در صورت خویشا چمن اند
 به طعنه اش و صورت شکست
 اله

آفت نفس هوا بر من زن
 بس که حلا را کده بند به
 از تو شیر در یک ایستاده فرد
 شیر را فر کش در زندان خانه
 نفس هر کشت بهر او در چرا
 آلت انکار و غرور شکست
 ز کده شکست چمن سبیل شکست
 چمن کده این شکست بر تو کده
 این شکست تو تهاجر محقق
 آدیر او شمن سبیل سبیل
 دشمن او چمن شکست کویت
 که شکست در آن زهر دین
 این عجب شکست که میش از کده
 که اگر تو تهاجر رو بهی
 آنکه کیم نفس تو تهاجر است
 تو شکست که از شکست
 و زحمت این نفس زخ زده
 بهر دیکه را در آفتاب شکست
 عالم را لغت تو در شکست

لکن در میان بهر شکست و زخم
 که کار را کرده تو از کده
 نفس چمن هر کشت خوش و خوش
 شکست شیر کو تو زخ کشت نماند
 تو بقدر این چه چمن و حلا
 که شکست اندر سبیل شکست
 که سحر صید شکست خوش شکست
 چمن شکست شکست شکست شکست
 که در شکست شکست از زکاه
 آدیر حلا شکست شکست
 دام دان که بد زده شکست
 که بین لطف کده آن تهاجر
 این عجب شکست که میش هر در کده
 این شکست باور که نایه زده
 شکست شکست کار تو شکست شکست
 این شکست شکست شکست شکست
 که بد شکست شکست شکست شکست
 که شکست شکست آن شکست شکست
 شکست شکست شکست شکست شکست

بر لب شط محمد بنکانه نهاده
 و رکیه را از ده آدرده است
 جمع آمد صد هزاران مریض
 غنطرا این را وادهم منتظر
 بر دوش هیکله افروخته شود
 جمع آمد صد هزاران زار خا
 محو را از دهن جگر زار دحام
 از دما گوزم را خرد به
 لبه بوش بر سینه غلظ
 در درخت و شطراف اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 محمد بود ز خاک گشت داز رفت
 خلق از جیش آن مهر ما
 با تخریر ما انجمن شد
 مرگش او نه از آن پند بلند
 بنده با شکست بر خیز از زین
 در هر بیت بس خلق گشته
 و رکیه از ترس بر جاکش گشت
 کوکرا بداد که آن کور میش

غلظ در شهر بنیاد افشا
 بر العیال در شکار کرده است
 صید او گشته چو اواز بهش
 تا که جمع آید خلق منتظر
 گدیه و قوز بع میگویند
 حلقه که پست پا برکت با
 رفته درم جز قیامت خا
 زهره کوه طاش به به
 احتیاطا که بوش خ حنط
 تافت بر آن مار خنده عرق
 رفت از اعضا او خنط
 از دما بر خوش جبین گشت
 گشتن آن یک سحر صد هزار
 جمله کان از جیش بر خنده
 هر طرف میرفت جانا باقی
 از دما رفت غران بخوش
 و ز قناد کشتان صد رفته
 که چه آوردیم از این رفته
 رفت دامن سر فزونی جوش
 اودا

از دما یک لقمه کوان کجرا
 خوش را بر جبین پیوست
 لغت از دما است اودا کجا
 که بیایه است فرعون اود
 که او بنیاد فرعون بهید
 کرکت این از دما از دقت
 از دما در در برق فراق
 تا فروه پیو داک از دما
 مات کج اودا و این شربت
 در بشر بنده تو این پند
 طلاق این عدو منو کوز
 بر تو اودا بدینا دبر و
 چه عجب که کرا است نه کند
 اینچنین ساحر در دقت پر
 گشت او سحرست ویران تو
 مار سحر را یکش در استه
 کان نف حشید شهما بر زنده
 آفت دین در جوا و شربت

سبک خیم خوش مجبور
 اسخا از محو ادرم شربت
 از غم با آلتی افشوده است
 که با بر او هر گشت آب جو
 بکاهه موسی و صد بر خیز
 پشته کوه ز جاده و مال صفر
 بن مکتی اودا بخیزد عراق
 لقمه اونی خوا و باید بهات
 رجمین نیست از هر صدمت
 بن حبیبکم اعدا
 کوچه پلایست در لیل و سبیز
 نم عذاب سر بر ساسل مک
 اوز سحر خوش صد چندا کند
 ان فی الو سوا من صبر
 که من مهربت دفع شر او
 و زنده ایست گشت نارت اودا
 آن خفاش مرد دیکت بر زنده
 و زنده ای شربت اند شربت

ایستاد و شربت

بنده شهنشاه بزرگوار حق
 ادبیک لفظی شود از حقه حق
 بنده شهنشاه از حقه خلاص
 عاقبت بینی نشان نورست
 زانش شهنشاه بسوزد اهل دین
 کفنه هر کس که سرش را کش
 باین محل عزادیت از دروازه
 که یک دم تو بظلمت ابلهش
 ز سر و دماغ با بفسد
 زار شهنشاه مرشد ابدی است
 زار شهنشاه چه چاره نوزدین
 چه کشته این زار از خدا
 تا زار نفس چرخ نوزد تو
 رستم از چه با سر و سبک بود
 همچو من از مستی شهنشاه
 چرخ بر انداز شهنشاه برکش
 چه کند از چنین شهنشاه مرشد
 خلق بد از در خورشید بکشند
 زان که شهنشاه شهنشاه

از غلام و بندگان مسترق
 این زار شهنشاه و میرود حق
 جز بفضل این دو نام خاص
 شهنشاه حقیقت کورست
 با قیامت به تا تعزیر ماین
 سوزد بجان و دماغش
 زلفه میل است بر سرش
 از روز و سکنه کورش
 زار شهنشاه تا بد و زنجیر
 زلفه دارد طبع و زنجیر
 نوزد کم اطفال نوزد کافور
 نوزد از بر سرش زار و سنا
 دار در این جسم چون عروق
 دارم با کبرش باین شهنشاه
 سستی شهنشاه باین اندر شهنشاه
 زلفه کشت و آن خندان نوزد
 تا بر سبک چه کور جهان
 بر خندان خنود بر کشتند
 هر کس سرش از زار شهنشاه

دعا

و ام این است و لغت شهنشاه

دین بپس پس روان شود

حکایت

آن یک با شمع بر سبک روز
 بوالعقل کشت کور از شهنشاه
 باین چه سبک تر جهان با عدل
 کشت بپس بر سرش از سر
 کشت شهنشاه این با دگر
 کشت حوام بود بر عاقل و دماغ
 باین نه حوام اینها حورند
 وقت ششم و وقت شهنشاه
 کورین و حالت کور در جهان
 شهنشاه از کور دم آید زین
 حور بپس شهنشاه از زنجیر
 ترک ششم و شهنشاه حور در

کشت شهنشاه حور را کور
 کشت حور از زنجیر کور
 کشت شهنشاه از زنجیر
 کشت از زنجیر حور

کشت از زنجیر حور
 کشت از زنجیر حور
 کشت از زنجیر حور
 کشت از زنجیر حور

حکایت

رو بر صحن آرا از زرقان شهنشاه

پیش تو آرم بکنج شرح تمام

احوال کور و از خنود بپس

کشت از زنجیر حور

چون یک بخت بر سر من خیزد
عقل و شش و سینه و دهن و کف
چون عرض آمد بر من پند
چون در دقایق بل بر توبه قرار
عقل خفته شود و کشتار معلول
عقل اقبال کند و اندیشه خست
اگر برده عقل بدین تامل
عقل باید حق بود حق آفتاب
عقل چنان شعله است چنان سطر
عقل کلاما قرین کند با حق
در آن کو عقل ادرسد بود
لذت جرم مغلوب باشد عقل و
از شدت بخت عقلش سیر
از شدت آتش که عقلش زربو
بس که کشت آن که عقلش جوار
آنکه عقلش جوهر است این در حق
که کفایت شد او بر سر
کشت بخت که از حق بر که هست
عقل

عقل و عقل

عقل و شش و دهن و کف
بنو آن و شش و دهن و کف
احق از علوانند اندک لیم
راحقان بگریز چنان عین کز
انکه اندک ابرو در دزد بود
کشت بخت از حق خرد است
بخت بخت کورم آورده
آن که بر عین طراطم بود
در دهن در بر کف آفتاب بود
چون که بر عقل و دین نوی
ارباب بر سر سیه و محو
بشیش که بر سر سینه بود
هست آن بر سر سینه بود
چونکه بر سینه است نه بر او
هست آن بر سر سینه و صف
بر سر سینه است بر سر
از بلبل و پر تر حرف که بود
کمترین بر ب تو سن سلک م
عقل و دهن و کف و عین اند

نکته فیض دارد آن قاضی
بنو آن و شش و دهن و کف
من از آن صواب و اندر سیم
صحبت احق بی تو نه که کز
دین چنین در دهن هم احق از
بخت کور سینه قرآن است
احق بر بخت کورم آورده
امینت او بر بخت تعلیم بود
ز آن چه غم غمشد ابرو قرآن
تا چون عقل کل تو باطل بود
ارباب بر سر سینه و محو
مضی که بر آن ابرو امید
تا ز جیشش تا ز سر
که سیه بود بر بخت و کف
سینه آن بر سر سینه و سر
تا بدین صواب و اندر سیم
چونکه عقلش بر سر و دهن بود
عقل و دهن و کف و عین اند
در صواب از نور عین میزند

کاشنه که نقل رو به یک است
 کاشنه که کل در کعبه بناه
 صیقل عفت بران اوست حق
 هر کسی انداره روشن دما
 هر که صیقل پیش که اوست یه
 پس چرا که پرتیا بهیلا
 صیقل که کعبه در در سیه را
 تادلت آینه کعبه پر صور
 آینه هر صفا تا در و
 آینه که کعبه صفا و پاک
 آینه از پرتیا و بانه بود
 صیقل که آینه و بخش کعبه
 کعبه خاک عینا و بیره است
 تادرو آن شکل صیقلی رود
 خانه آن ملک که خانه به صفا
 ملک و تادریست و عینا و بانه
 کعبه و تادریست و عینا و بانه
 همچو صیقلی که بر شیب

کاشنه که نقل رو به خرم است
 کاشنه که هر دو به خرم قبا
 که بران روشن شود هر دو
 غیر ایند بهر صیقل
 پیشتر که به صورت پدید
 صیقل که صیقل که صیقل
 در هر دو را آن آینه بود
 آینه و هر دو به صیقل
 و تادریست و عینا و بانه
 لفظ صیقلی بر کعبه آب پاک
 صیقل که تیر که از نور بود
 تا که صورت کعبه و بانه بود
 صیقل که کعبه و بانه بود
 ملک و هر دو به صیقل
 از شمع آفتاب که بر
 عینا و تادریست و عینا و بانه
 آینه از هر دو به صیقل
 سینه که سینه و تادریست
 در آن

زاد هر دو که تو هر دو را
 چند که او به از سلطانیت
 صاحب دل جو که به پنهان
 سوجیل یا به پنهان معجزات
 معجزات از هر دو به صیقل
 صاحب دل آینه مشرو بود
 هر که از هر دو به صیقل
 زلفه و تادریست و عینا و بانه
 هر که از هر دو به صیقل
 رو به هر دو به صیقل
 از هر دو به صیقل
 یک به هر دو به صیقل
 در هر دو به صیقل
 تادریست و عینا و بانه
 هست آب و تادریست و عینا و بانه
 منفرد در هر دو به صیقل
 چشمه و تادریست و عینا و بانه
 دو لقمه و تادریست و عینا و بانه
 کان جال هر دو به صیقل

ماین که نه به پادشاه عادی
 که آنرا حق و دینیت
 بخش هر دو که کعبه سلطان
 بوجیت که کعبه صیقل
 بوجیت که کعبه صیقل
 حق در هر دو به صیقل
 کعبه و تادریست و عینا و بانه
 ادول و تادریست و عینا و بانه
 پیش طبع و تادریست و عینا و بانه
 و آن نام بخش هر دو به صیقل
 ملک و تادریست و عینا و بانه
 تادریست و عینا و بانه
 زود در هر دو به صیقل
 داخل از هر دو به صیقل
 از هر دو به صیقل
 ملک از هر دو به صیقل
 تو هر دو به صیقل
 هر دو به صیقل
 و تادریست و عینا و بانه

عرش آفتاب نوبان خوش
 کشت پیغمبر حق فروود است
 در زبان و آستان و عرش بزر
 در هر سوئی بکنیم امر عجب
 در کف حق بر داد و بدرین
 اصبع لطفت قهر و درین
 ارقم بجز که اجد نیست
 دیبا و عرست این اصبعان
 میسرف دقت و حشمت و سلا
 میر که اولیایم و خدایا بعد
 کلام او لبه غم و خنده بود
 کلام در محفل هر چه باشد
 اینم امانت مهر و حسن
 که پای سخن مهر که از سر
 هر چه بخت چه دانه کشکو
 از سر زبیک و کلامت بکن
 بر بنیاد احمد و اگر در صر
 چه کشتی کن نه خاندون
 چه عارف مرعده از است

افزون

از چه تارید حبش بر کشید
 هست مهر نده خانه کلان
 از شکاف و درونم و دیوار
 که مهر سیدار در در چشم مر
 که تو ذراتی نه سیدار پیش
 و دولت به ارج و رحمت حق
 شاه چه ادب و عارف خفیه
 طویلی که زوهر آه از او
 اندر غم نشسته آن طوطی
 بر شوکت ترا تو شو ازو
 در کل تیرا بقیه ام آب است
 نه آنکه ادب است مغلوب است
 حرق این الهه و نه استی
 سر کشید تو که من چه علم
 تو همیکو به مرالیز هست
 حفر و ادرا که من هر شایان
 هر شایان غیر آن دیار نور
 پاک کشته آن ز کل ماه شود
 ترک کل که سوز بحر آید

افزون

در آید سوره سوره از خنده
 تو بر او وصل کن که هر
 تا از آن پخته اند از حرق
 بر کسیر اسیر تا بنده ام
 چند یا نهد اصطلاح بنده ام
 در حق او مدح و در حق تو دم
 ما هر از یک و از یک چه
 من محمد امیر و سوره کنم
 ما بنده سحر و قلم سحر
 در خط قلم اگر خدای بود
 چندین الف و الف و الف و الف
 موسی آداب دانم دیگر نه
 که خط گوید و در خط سحر
 خنجر نهاده اند از آب و لیمو
 که زانست که بود معنی است
 تو ز سرستان قد و وزیر جو
 قلم عشق از همه دنیا هست
 چون که سوره ای خط با حق
 بر آن پاره کرده رفته

بنده ما را که هر سوره
 که سوره فصل کن که هر
 انفعول لا شفاء عندی
 بر کسیر اصطلاح بنده ام
 سنده یا نهد اصطلاح بنده ام
 در حق او شمشیر و در حق تو دم
 از کراسته و دانه که همه
 بگردد بر بنده کمال سوره کنم
 ما در و زنا بنده و عاقبت سوره
 که یک کشت الف و الف و الف و الف
 سوره حاتم سوره با آن سوره زار
 سوره حاتم سوره با آن سوره زار
 که بود بر خنجر نهاده اند از آب و لیمو
 این خط از حد سوره و لیمو
 آن که لفظ مقتدر است
 جامه چاک از چه خدای رفو
 عاشقانه مدح و مدح و مدح
 در میان از چه چنان که
 که از پیر بیایان بر خنده
 مانده

ما که سوره
 سوره حاتم
 سوره با آن
 سوره زار

عاقبت دیانت دارد ابدیت
 هیچ آداب و ترتیبی جو
 کفر تو نیست و نیست زور
 است یا یغفر الله ما لشیاء
 کت از سوره ای از آن که شفاء
 تا نیا نه بر نفس سیم بیکشت
 هر زنده که غنایا بیکشت ام
 محمد سوره و الله سوره باو
 مان و مان که همه کوی که سوره
 حد تو نیست بدان که سوره
 روح و خون شفاء یک کت

کت محمد ده که دستور رسید
 هر چه بنوا هر چه شفاء
 ایمنی از تو جفا در لای
 سیم با روز با نهد بر کت
 من کت در خنجر هر آغشته ام
 کت سوره کت که خنجر کت
 صد هزاران سوره زان که کت
 آفرین بر دلت و بر دلت باو
 سوره فرام آن چنان شفاء
 یک آن نیست حق هم از کت
 روح سوره با نهد و چه کت

سوره حاتم

بکشت جان از مقام دیگر است
 بکشت عقل کرد در میان بو
 بکشت عقل محسوس اثر و سوره
 آنجا که در کمال نهاده
 چمن حق سوره در بنده سوره
 ما بهر روز از کت که سوره
 نه صفای ما سوره که لطف و فر

بکشت جان از مقام دیگر است
 آن که در کمال که بکشت جان بو
 بکشت جان عجیب یا بوالعجب
 جان شفاء ابدان شفاء
 هست سوره سوره در بنده سوره
 از دین و سوره و خوف و در
 نه سوره سوره که سفر

جانها بسته اند آب و گل
روح سرخه سرخ برین
خونیشراست که درین تن
جان سمی درین تن چند
تا علف اندر بو قیامت
ابست سوراخ را خفی
آخر آدم نفقه ای خلعت
صورت رفته بواند کرا
صورت رفته بر جسم است
روح بچو حال و تن است
روح حال قابل آفات است
تا که جسم و لا دانه باشد
عیس روح تو با تو غارت
لیک یک بر تن پر است
روح عهده استقل کز ارغفت
روح محب از باقی در عدا
آینه آینه برار نقش است
آینه جان است الله و رب
جان دانی مغرور کاشد

که در چند آداب و کلمات
سور آب گل سرخ در غلین
ز آن و جود که بر آن
هرست بچرخ شیخ چون در غلین
چرخ بر داند سرخ را نیست
آدم سرخه و شفا خفی
چند نذر در تو پستیرا عرف
معنی رفته روان پاک را
جسمه در پیش معنی است
روح اندر وصل و تن در غدا
زخم بر نه بد ذات است
تا نور بر مع حال خفته
نور از دور بر کشتن است
بر هر عیسه نه تو همان
رفقه از قطع قدری با لکان
روح و اصل در با که از کجا
آینه سیمه بران سکن است
رو در آن یا در که بر آن
جان جان خون منظر است

روحها که نفسها بسته اند
پس بزرگان این غلین
روح که اندر نفس زنده است
سر زهر بود اف برین میکند
چرخ حرو و شای چرخ برین بود
ا هبطوا کله جانور درین
از که جانور برین میوشتی
از درین از درین از درین
هر که از کشتن بود میل
چون که کوه آینه سر سرین
سر عزا اندر نفس کز سبزه زار
میل روح چرخ سوره لا بود
در کون در سر سرین
فلا السماء منها حکم نشین
هر چه در دست است اندر عدا
تو باین حیفه بیا از کجا
کز نشی تو بیا بر آن
جبر نیاید بر استن بسته
چین او که نه بر آن آور

انیا و هر و شایسته اند
جسم پاکان عین جان
سر کجای رسن از اند است
تا بوی که نه اند بر کشت
آن نفس او که سر چرخ بود
تا بکل چنان بود در سرخ
سوستی جان از تن افروختی
کاشان، هر نه نشد زیر میخ
بر مزیت و صیفا برین
تیر کا و خشک و نقص و غن
تا حورش اندیت و نه صبر و قار
در نه از رجعت آنگاه بود
افلا حق لا یحب الا طاهرین
اندرین بسته چه بر جسمیده
حشیرا سر برین نه
تا و درم بر زمین هم بر غدا
کتر از حیفه شد از این
تو با لشرا بعد از خسته
کشتی او را بکشد آن آور

که بخور بنیت مارا لوت بخت
 قدر جان آن میمندان از خلق
 که تو خود را پیش دین دار و ملک
 قسبه که جان خود بجهان کنده
 زیر و بالا پیش و پس و صفینت
 بجز علم در نمی بینا نشده
 جان بیکه شده مجوس کجک
 خود بخور در جهان جگر شکسته
 شمس در خارج اگر چه هست خود
 من بگویم یکدک دنیا نیست
 شمس جان تو خارج آمد در اثر
 احسن التقویم در دوالتان
 احسن التقویم از عین و ذوق
 مدحست یکدک تو خود پیش نیست
 جسم انوار آن عزمه
 تا بگذرد و سر قضا بر تمام
 و از منسکت چینه چشتان
 جان زایش و سلطنت غار
 موسی جان سید را بینا کند

بنیت او را جز لقا الله نت
 که بدادت حق بکشتی ایکن
 لبه جگر و جگر و من جان
 هر کسی رو جان بخا آورده اند
 با جبهه را به جان روشنت
 در سه کون عالمی بهانه شده
 اکتاب جسم متناهیست حیث
 شمس آن باقی است ایکن
 طیفه هم مثل او تصویر کند
 شرح آن دیر کرد و دایره
 شمس در دهن و در خارج طر
 که لکمر کو بر دست حرکت
 احسن التقویم از عین و ذوق
 جان تو با آن چون لک نیست
 جسم پیش بکر جان چون قطره
 روح را اندر معرفت تمام
 نوز و شمس همان آسودن
 لیک تن چنان بود که او است
 حلو طیان کور را بینا کند
 تهر

خرو شیرین جان نوبت رستا
 بیست غیب لک می کنند
 اشتیران مصر را در کور
 شهره فوجا بر اثر شود
 در سر غلطیدار طویان
 همه حلوای بود حلو اکشد
 نا لک گوید کار است و پس
 یک ترش در شهره اکشد ناز
 نقل به طاعت و مری بهاد
 سر که نه لک شیرین می شود
 آفتاب اندر نلک دشتان
 چشمها بخور شد از سینه زار
 چشم دولت سحر مطلق میکند
 روح باز است و طایع عفا
 او بمانده در میانان نار نار
 میل تن در سینه و آبرودان
 میل جان اندر حیوا و حیرت
 میل جان در حکمت و در علوم
 میل جان اندر ترق و شرف

لا حرم در شهر قضا نماند
 شکر رفته مصر میر سینه
 بشنود از طویان بیکه در
 شکر از نانت از انفر سینه
 همچو حلوای کور حلوایان
 صفا صفرای بود سر کاکشد
 جان بر فتنه بر بنیت و پس
 چونکه شیرین خرو و انرا بر ن
 بر نمانده روزی نایک جسد
 نلک و مری و لک در عین
 در ناکه چینه عاشقان و بر نلکان
 کل شکوفه میکند بر شمس
 روح منصورا نا الحق میکند
 دارد از جندان و از غان در
 همچو بو بکر سینه و در
 آن بو که اصل او آسودن
 ز لک جلاله مکان اسل است
 میل تن و کاف و در نشت و کرم
 میل تن در کتب به علف

میل شقر آن شرف هم سوزمان
 چو کند هر روز بگوید اوراق
 گوید او را بر سریت فرستم
 هر که اهلن بود بر من و وطن
 با روح پاک علی بن بود
 اقتضا بر من چه امر آید
 هر که آید بر من تو گشت
 چه کن تا جان نخلد کف دست
 مرگ هر که ای بر من آید
 که میترسی ز مرگ اندر فرار
 خلق در بندریک ن میروند
 همان در که یک ن میرویم
 عاقبت آید صبر خوشوار
 عدد خود از شد بخود ارسجد
 بدین به ارسوغ این تا باز
 گشتن و گشتن که بر نفس دین است
 آنکه میترست او شد نارد
 آنچه با معنی است خود پیدا شو
 نسیب و یحیون و ابدالی
 چو بود مان غریب اند فرقی
 غریب من سحر تر من غریب
 که حوزد او با بر اندر کو
 که سراج کش وطن هر کس بود
 خود چنان جان بر سر آید
 هر که چو گشت از دین تویت
 تا بود ز مرگ بر که باشد
 پیش دشمن دشمن و جبر گشت
 آن دشمن تر از ارمغان پندار
 آن که در دین و دین و دین
 نیم در دشمن و نیم دشمن
 چند هم همت آخر نردار
 پیش از آن که گشت آن جان روز
 پیش تبدیل جان با بر
 چو اندر و چو آید
 و گشت پیوسته بند غیر
 و آنچه پیوسته خود را نوحه

گوید اندر غریب از جان پاک
 در دقایق سویشا در قفس
 پس ترا بر خود کشید خندان
 در دایه از مرگ مرا آید
 مرگ لیکن حذر از دل نشد
 از برون آواز زان که زین
 ما بدین رستم زین شکیلی
 تا هر که مرگ و باطن زندگ
 تا جغی پیش این مرگ ق
 تا که با بر کس و کس
 روح سلطه از زنده اند
 رشت آن ما و می غریب
 چون که این خرد از این
 سر شد روان و لست باشد
 جان خود گشته از غوغا
 جسم تا هر قیست خود
 که عا به رفت آن برست
 طراز گشتن گشتی چه غم
 مرگ به مرگ بود ما حلال
 این جان که زنده گشت
 در غوغا از این دین
 زانکه بر مرگت این خواب
 از برونش رو کردان
 می کنند ای قوم بر سر
 که ره رستق تر است این
 جز که این ره رستق تر است
 تا برش از زمان پاید
 چو روز از پاه و زندان
 از میان نهرو و دران
 جابه چه دین و چه دین
 چو برید از آقا نش بر سر
 وقت ندر شد چو گشتند
 کنده و نیکو را اند
 مرگ به پادشاه پادشاه
 تا بدین خود را ندر
 صحت به آواز و صحت
 کشتیش بر آب به پس قدم
 بر که پیر که بود ما

این
 در
 در
 در

عید و خیر باد یا فستیم
 یا که حق اندر حجاب وین مجیب
 ابرقیا یان بیت که زیر میست
 اینیارا تنگ آمد این جهان
 آن تر که این بدیج داروین
 که نخواهد زینت جان با این
 هر روز که این دم زلفایش
 خلق گوید مرد مسکین که فلفل
 کون خیم چون با خفته است
 جان چو خفته در کل و لیر بود
 از رخ زلف چمن در افقنت
 چرخ مکرر اجل عشق و دوست
 زلفه می از دانه شیرین بود
 دانه که تبارخ مغرور میست
 دانه میوان شیرین شدست
 مرک شیرین کنت شلم زین سر
 چرخ ممتوا بون کسار صدقین
 چرخ نفعت بموم در لطفه خدا
 در مینور زندگانی سیر

حاجت یان باغبان بشا فستیم
 آن دهر که دارم بر از حجب
 باز نگه از عدم نوا و اوجست
 چرخ شنان رفته اندر ملک
 پس ترس از جسم و جان برون
 پس فلک ایوان که خواهد شد
 تا شور و موج صالح خود پیش
 تو بگویند زنده ام در عاقلند
 هست نیست در دلم شکست
 صبح از من اندر آن سرکین بود
 در جهان او را ندو شکفتان
 نی لا تلقوا باین یکم ترست
 نقره خونی حاجت کین بود
 نقره و بر و بیش خود نماوست
 بل هم احیای بی فراعدهست
 چرخ قفس شبنم پریدن بر عرا
 صدق هم جازا بر افشایین
 نفع حق باشم ز نازقین خدا
 یک مردم مانده است بملایم
 صورت و رخ

صورت و رخ کوبد و زگیستیم
 اندر جاک بر محوم و نازم شدیم
 مردم از حیوان و آدم شدیم
 حمله گیر میرم از بس
 بار دیگر از ملک قیام شوم
 بار دیگر بایدیم حقیق ز جو
 اقلونی اقلونی دایما
 خنجر و شیرین ریختن من
 جاندار بسته اندر آب و کل
 در هر عشق حق رقصان شود
 چرخ ز در رقصان فدا شود
 عزم و کربان بره با حق خوش بود
 هر که دیر او بنابر دفع مرک
 کار آن کار است از شاق و
 شد فتنه صدق ایان از حلق
 گزشت ایان تو از آن چنین
 شد مودر که طوق صدقان
 این بنی فرمود کار قوم
 همچنان کت از دور که هست

لشش کم ناید که من با فستیم
 در نه محوم بجهنم بر نوا
 پس چه ترسم که زبون گشتم
 تا بر آرم با عیدک با شک
 آنکه اندر و هم ناید آن شوم
 کل شیء هلاک الا حمدا
 ان فی خلقه سیاقی دارا
 مرک بخ شوم و ز کداح
 چرخ بر هند از آب و گل شاد
 همچو قرص بدر بقیع صان شود
 زلفه که در حجاب از آن خود پرس
 بجز آبیگات آتش بود
 حکمت بنو کرم همیشگی و نبر
 کانه کار از سر بر وقت خوشه
 کده ایمنش تکرار اندر آن
 سیت کاعل رو بوجو اجمالت
 که جبهوا نوبو این امتحان
 صدق قاندر مرک بن کیم و نسف
 از زور مرک بجمع و رو بست

آن همچو آن بزم موسی که
 یک چهره را این قدر زهره شد
 مرگ پیش از مرگ منت از قضا
 کند موی اکلام مقلد آن
 رو بگورستان در فاش نشین
 یک لاله که زنده میماند آن
 هیچ معنی نیست بر سر ترکه
 دونه از جایی بصحرای اوشه
 مقصد صدق جلیس حقیقه
 رایت گهی آن سهدار غیر
 نیستش در دو دریغ از غایت
 که چو قبله نمودم مرگ سو
 قبله نمودم همه عمر از سواد
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست
 آن یک سبک خوش بود جهان
 آن در کف از شور و رک هیچ
 عمر بر طبل شفت از صحن
 که مرا صد بار تو گفتی زنده
 کار من ز بار تو گفتی نیست

بگذر انداز این متن بر زبان
 چنین جملاتین طراوت فرشته
 این چنین ز موی مار مصطفی
 یا فی الموت تموتوا بالحق
 آن خون را به سنگوار بسپار
 نیست یک آن حالت و کین
 حسرتش آن بود که کم بود مرگ
 در میان و در لاش و کین
 بسته این کین بود کل و کینه
 که هر آنکه کند از دنیا گذر
 بلکه پیش صد دریغ از بهر خوش
 مخزن هر جرات و هر مرگ سو
 آن حیات دانا که کم بود مرگ
 ز امانت گذر نقشه کلام نیست
 که بنور دست مرگ اندر میان
 که نیز زنده در جهان هیچ
 آن فی موی حیات نیزم
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 کارش نیست به من بر خشیت
 کار او

نفسه موتوایم
 هیچ معنی نیست بر سر ترکه
 دونه از جایی بصحرای اوشه
 مقصد صدق جلیس حقیقه
 رایت گهی آن سهدار غیر
 نیستش در دو دریغ از غایت
 که چو قبله نمودم مرگ سو
 قبله نمودم همه عمر از سواد
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست
 آن یک سبک خوش بود جهان
 آن در کف از شور و رک هیچ
 عمر بر طبل شفت از صحن
 که مرا صد بار تو گفتی زنده
 کار من ز بار تو گفتی نیست

که بر داد و بقیه خود سر
 فخر آن سر که کف شایسته شد
 غیر سحر ابر آن لاله کلام
 منیم یک شیر حق حق برست
 شیر دنیا جوهر شکار تر بود
 سینه خنجر چهره کار کلام او
 نه به کشت شفت جانم و کلام
 ننگ آن سر که بغیر سبک شد
 که سحر شفت تو که کرده اسم
 شیر حق آفت که صورت برست
 شیر موی آرا از تو و مرگ
 بر کس نه میخ عدد در جان او

از کینه تا سر به بخت
 از کینه تا سر به بخت
 چون که لغت آن فانی انداخته
 پیش او شکر بایر نگیرد با صفا
 تو کلام لغت بی حاصل کرده
 بس ریاضت های متعلل کرده
 صاف از غفلت لغت اهل کلام
 صفا از غفلت لغت اهل کلام
 صفا از غفلت لغت اهل کلام
 صفا از غفلت لغت اهل کلام

5186m 2m

مجلس ۱۱
در بیان فضائل حضرت امام رضا علیه السلام

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

در این کتاب است

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God).

المقام

مجلس اول در بیان فضیلت علم و دانش

ان کا ملا فی ہوتا کہ منہ کر کے اور اندر یک طرف
مدھہ دار اندر کر کے اور یک طرف سے
بسیجہ باد نہند شکر

